

زندانی نای زینی

اثر: ربرت سیلوربرگ

او می‌توانست در آن واحد

در سه جا باشد .

ترجمه:
محم عباسپور



فرزندان ناتنی زمین

اثر : رابرٹ سیلور برگ

ترجمہ : م ح عباسپور تمیجان



خیابان شاہ مقابل مسجد سجاد

تقدیم بہ نسرین عزیزم

ایوینگ (Eving) آرام آرام بیدار می شد، در تمام دوروبرش سرما احساس میکرد. سرما با آرامی از طول بدنش پائین می آمد؛ سرو شانه هایش از انجماد در می آمدند، بقیه اعضایش تدریجاً ظاهر میگردد. تا آنجا که میتواندست خود را تکان داد، و پرده کف مانند ی که با ظرافت خاصی بافته شده بود او را در تمام طول مسافت فضائی در خود پیچیده نگاه میداشت، با حرکت او میلرزید. يك دستش را دراز کرد و روی اهرمی که در فاصله شش اینچی دستش قرار داشت گذاشت و آنرا پائین آورد. بخاری از يك مایع به شبکه های بالای سرش که مانند پرده ای وی را احاطه کرده بود پاشیده شد و آنرا تجزیه کرد. سرما از تنش چکید بسختی بر خاست و مانند آدمهای خیلی پیر خودش را حرکت داد و با احتیاط دراز کشید.

بطوریکه صفحه زمان سنج، بالای سرش نشان میداد، ایوینگ

یازده ماه و چهارده روز در حدود شش ساعت خوابیده بود. در صفحه زمان سنج، واحد زمان را بر طبق واحدهای زمان مطلق کهکشانی مشخص کرده بودند. و ثانیه، واحد زمان مطلق کهکشانی که قابل اندازه گرفتن بود، يك رقم پذیرفته شده بود، زیرا که این همان واحد و اندازه زمان است که دنیای مادر (زمین) سنجیده و مشخص کرده است.

ایوینگ انگشتش را روی يك دکه لماب داده شده گذاشت و قطعه‌ای از دیواره سفینه‌اش پس رفت، پرده تلویزیون که تشعشعات ملایمی ساطع میکرد در جلوی‌اش ظاهر شد. سیاره‌ای در عمق پرده دستگاه معلق بود. سیاره‌ای که خود برنك سبز است و دریاهای پهناوری قاره‌های آن را محاط کرده است.

ایوینگ میدانست که دیگر چه باید بکند. حالا که خون دوباره در اعضای گرم شده‌اش جریان می‌یافت، حرکت تنیدی کرد. بطرف دستگاه بهم فشرده و ولد امواج ماورای فضای روی دیوار مقابل رفت و صفحه ارتباط را چرخانید. نور آبی رنگی درخشید. دهانش را مقابل شبکه صدا رسان گرفته گفت «بیردایوینگ Baid Ewing صحبت میکند. میل دارم گزارش دهم که بعد از پرواز موفقیت آمیز در مدار زمین قرار گرفته‌ام. تا کنون همه چیز روبراه بوده است. بعد از مدت کمی بزمین می‌نشینم بدنبال این گزارش گزارشهای دیگری نیز مخابره خواهد شد.»

ارتباط را قطع نمود. او میدانست که کلماتش اکنون سراسر کهکشان را طی می‌کردند تا بوسیله امواج حامل ماورای جو بدنیای او برسند. یازده روز لازم بود تا پیغام او به کوروین «Corwin» برسد.

ایوینگ دلش میخواست تمام طول مسافرت یکنفری خود

بیدار بماند . میل داشت تمام آن مدت را کتاب بخواند، موسیقی گوش کند، فکر اینکه او تقریباً یکسال از عمر خود را در خواب گذرانده بوده است برایش چندش آور بود؛ تمام آن وقت را تلف کرده بود!

ولی آن فرصت دیگر بر نمیگشت. هم میهنانش در ارتباطی کدبا او برقرار کرده بودند باو گفته بودند:
 « شما از ارتفاع ۱۶ Parsec در فضا عبور می کنید ،
 ایوبینگ، هیچکس نمیتواند تمام آن مدت را بیدار بماند و زنده باشد
 و ما شمارا زنده میخواهیم».

اوسعی کرد اعتراض کند. فایده نداشت. ساکنان کورویین او را ببهای گزافی بزمین فرستاده بودند که برای آنها يك اقدام حیاتی میکند. اگر آنها بیقین میدانستند که ایوبینگ دروضع بدی گیر می افتد . البته کس دیگری را بجایش میفرستادند. ایوبینگ با بی میلی قبول کرده بود. برای تمرین و آمادگی کار ، او را دريك وان غذا دهنده نشانیده بودند و باو نشان داده بودند که چگونه اهرمهای یائی را فشار دهد و چگونه وقتی که حالت بی وزنی پیش آمد و وقت استفاده تمام شد ، اهرم دستی را بکشد . آنگاه سفینه اش را محکم بستند و درظلمات پرتابش کردند، همچون قایق کوچکی در اقیانوس بیکران، يك سفینه فضائی که چون تابوت یکنفره بود....

اقلاده دقیقه کشید تا او کاملاً به حالت روانی عادی خود برگشت. بریش کوتاه و زبر خود که بطرز غریبی بیرون زده بود در آئینه خیره شد. خیلی لاغر شده بود؛ هیچوقت گوشتالو نبود ولی حالا تنش مانند اسکلت، گونه هایش فرو رفته و بنظر میرسید که پوستش بسختی استخوانهای گونه اش را پوشانیده است . موهایش

هم بنظر میرسید که محو شده است؛ وقتی که ایوینگ در آن روز سال ۳۸۰۵ میخواست برای سفرمبزم خود کوروین را بقصد زمین ترك گوید موهایش کاملاً بور بود، اما حالا کاملاً سیاه بنظر میآمد و بطور غیر قابل وصفی قهوه‌ای مایل بسرخ شده بود. ایوینگ مردی درشت هیکل، دارای ماهیچه‌های نسبتاً بلندی بود و دارای حالتی بود خشن که با چشمان آرام و پرشش‌آمیزش جور در نمی‌آمد.

معدده‌اش خالی بود. ساقهای پاهایش دوک مانند شده بودند. حس کرد که او را خالی از نیرو کرده‌اند. اما وظیفه‌ای بود که بایستی انجام داده شود. مجاور مولد يك وسیله ارتباطی قرار داشت. آنرا روشن کرد. بتوب زرد کم رنگی که در آخرین حد پرده دستگاه پیدا شده بود خیره شد. این توپ همان زمین بود. دستگاه ترقی صدا کرد. ایوینگ نفسش را در سینه حبس کرد، صبر کرد، منتظر شنیدن اولین صدای متعلق بزمین گوش بزنگ ایستاد که برای اولین بار بگوشش میرسید. او نمیدانست که ساکنان کره زمین زبان آنکلو-کوروین «انگلیسی آمیخته بکوروینی» او را میفهمند یا نه تا کنون هزار سال از تاریخ استقلال این سیاره میگذشت و تا کنون پانصد سال میشد که آنها با زمین ارتباط برقرار کرده بودند. زبانها طی پانصد سال تغییر میکنند.

صدائی گفت، «اینجا ایستگاه زمینی، درجه مضاعف، اینجا ایستگاه زمینی، درجه مضاعف، کی مخا بره میکند؟ خواهش میکنم صحبت کنید، بلند حرف بزنید، خواهش میکنم.»

ایوینگ لبخند زد - این زبان را می‌توانست بفهمد!

او گفت، «يك كتشی يك نفره از دنیای آزادی، بنام کوروین حرف میزدند. من در مدار ثابتی در ارتفاع پنجاه هزار کیلومتری سطح زمین هستم. اجازه می‌خواهم با معرفی و با مساعدت شما

بزمین بنشینم.»

سکوت طولانی برقرار شد، آنقدر طولانی بود که نمیشد، صرفاً حمل بر کندی انتقال امواج نمود. ایونینگ اندیشید که شاید صحبتش خیلی تند بوده یا اینکه آن معنی که زمینی‌ها برای کلمات خود دارند، کلمات او نداشته است. بالاخره پاسخ رسید: «دنیای آزاد. چی گفتی؟»

«کوروین. اپسیلون، اورسا، مازوری. Corwin Epsilon Ursae Majoris یک مستعمره سابق زمین است.»

باز هم سکوت ناراحت کننده‌ای شد. «کوروین... کوروین. آه. درست است. فکر میکنم شما حق داشته باشید بزمین بنشینید. سفینه شما پوشش دار است؟»

«درست است، البته دارای دستگاههای ملایم کننده نور و دارای اشعه یون برای عبور از جو نیز هست.»
مخاطب زمینی ایونینگ پرسید: «دستگاههای تغییر نورتان رادیو آکتیو هستند؟»

ایونینگ لحظه‌ای یکه خورد و تعجب کرد. با عصبانیت به دهانه شبکه مخابراتی گفت، «اگر منظور شما از کلمه رادیو آکتیو بمعنی اعم این کلمه است که ذرات سخت منتشر میکند، نه، دستگاه تغییر دهنده نور فقط معکوس میکند.» مکث کرد.

آیا مجبورم تمام آنرا برایتان توضیح بدهم؟
«اگر خودتان مایل نیستید تمام روز را در حال پرواز باشید یا اگر کشتی شما گرم نیست زود باشید فرود بیایید. نیروی کمکی ما در فرود آمدن تان بزمین کمک میکند.»

ایونینگ حروفی را که در صفحه نمایان میشد دوباره یادداشت کرد و پهلوی هم چید و باز هم برای اطمینان یکبار دیگر آنها را

خواند، از نتیجه‌اش خوشحال شد و از مرد کره خاکی تشکر نمود.
رادیو را خاموش کرد. ارقام و حروف را جمعاً در يك جا نوشت که
مورد استفاده بعدی محاسبان وضع سفینه قرار بگیرد.

گلوش خشك شده بود. چیزی دپتن صدای کره زمینی،
وی را مضطرب کرده بود مرد زمینی خیلی کم‌جنبه، و خیلی کم
حوصله بود و بی دقت بود.

ایونیک فکر کرد، شاید، من خیلی توقع داشتم. رویهمرفته او
فقط وظیفه همیشگی‌اش را انجام میداد.

با اینحال، آغاز ناهنجاری بود. ایونینگ مانند بسیاری از
کوروینی‌ها تصور بالا بلندی راجع به زمینی‌ها داشت و اینان را
ذاتاً خردمند، از لحاظ جثه دارای سلامت کامل و بالاخره از همه
لحاظ شایسته می‌پنداشت اندیشد اینکه دنیای افسانه‌ای ما که
بایستی دارای ساکنان افسانه‌ای نیز بوده باشد مانند دنیا‌های
مستعمره دارای موجودات عادی و کم اهمیت است، برای
ایونیک مأیوس کننده بود.

ایونینگ درست و حسابی خود را با تسمه‌های دیواره سفینه
بست تا از هر لحاظ خود را در سفر کوتاهی که مقصدش بطرف
پائین سفینه بود آماده کند، به اهرمی که سفینه را بطور خودکار
هدایت می نمود فشار داد.

کوشش نهائی برای شروع این مسافرت بی پایان رسیده بود.
او تا یک ساعت دیگر بخود زمین میرسید.

فکر کرد، امیدوارم آنها بتوانند بما کمک کنند. در فکرش این
تصور صریح و آشکار بود:

ساکنان کلودنی (Klodni) که موجودات فاقد چهره و
وحشی هستند، اکنون تمام کرات کهکشان را مورد حمله و خرابی

خود قرار داده‌اند و دارند نزدیک و نزدیکتر میشوند تا بقلب تمدن کره پائین برسند.

بتازگی چهار جهان مورد حمله خرابی کلودنی‌ها واقع شده بودند بطوریکه تقویم آنها نشان میداد کلودنی‌ها تا ده سال دیگر بکوروین میرسیدند و حساب کوروین راهم تسویه میکردند.

آنها، شهرها را خراب کرده بودند، زنان و کودکان را به بردگی واداشته بودند، مناره‌های بلند و درخشان، بناهای عظیم را که مربوط برسیدگی اموردنیاها بود با خاک یکسان کرده بودند، فواحی حاصلخیز را با خرابیها و ویرانیهای خود بایر و بیقوت کرده بودند. هنگامیکه سفینه او بطرف زمین می‌آمد، بعلمت برخورد با جو زمین مسافر خود را بشدت تکان میداد.

برای اینکه خودش را دلداری دهد گفت، زمینی بما کمک خواهد کرد. زمین دنیاهاى مستعمرات خود را ازفتح بوسیله دشمن بازمیدارد.

او وقتیکه فرود می‌آمد احساس کرد موهای تنش سیخ ایستاده است. صداهائی شبیه بصدای طبل در گوشش طنین می‌افکند.

دستش را به دستگیره روی دیواره کشتی گرفت. سعی کرد فریاد بزند تا شاید تسکینی پیدا کند، ولی نگرانی و اضطراب درونی را با اینکار نمیشد تسکین داد.

صدای غرش سفینه در هنگام فرود آمدن به درون آن پیچیده بود. و تصویر سیاره سبزرنگی که روی پرده دستگاه گیرنده اش افتاده بود هر آن بزرگ‌تر و ترسناک‌تر میشد.

کشتی او چند دقیقه بعد، به فرودگاه بزرگی که سطح آن با بتن مسلح پوشیده شده بود، رسید. لحظه‌ای معلق و بی حرکت روی بخاری که از خود باطراف می پراکند ایستاد، بعد بآرامی

فرزندان ناتنی زمین

بزمین نشست. ایوینگ با انگشتان خشن و درشتش خود را از دیواره کشتی باز کرد. از میان دورنمای سفینه ماشین های باری کوچکی را دید که مانند سوسك بزحمت خود را روی زمین میکشیدند. و مثل اینکه داشتند روی زمین می غلطیدند و به سفینه وی نزدیک میشدند. دسته های مستقبلین بدون شك منظم بودند؛ البته تمام آنها آدمکهای ماشینی.

آنقدر صبر کرد تا آنها وظایفشان را انجام دادند. آنگاه در كوچك سفینه را باز کرد و از لای آن به بیرون پرید. عطر هوا بمشامش خوب و بیگانه میرسید، زیرا دنیائی که وی از آنجا آمده بود ۲۳ در صد اکسیژن داشت. و این مقدار اکسیژن ۲ در صد بیشتر از مقدار اکسیژن در زمین بود - و هوا گرم بود. ساختمان پیچ و خم دارد و سردابه مانند اداره فرودگاه را خوب واری کرد و داخل شد.

وقتی که وارد ساختمان میشد و همینکه در را باز کرد يك آدمك ماشینی که فاقد صورت بود و چون قالب بنظر میرسید، اشعه نور افکنی را متوجه او کرد. در داخل ساختمان ایستگاه نور افکنهای خیره کننده ای کار گذاشته بودند، که از بالا و پائین و مقابل و گوشه و کنار ترکیبی از نورهای سفید، قرمز و سبز از هر سو چشم تازه وارد را میزد. برای لحظه ای ایوینگ گیج ایستاد.

همه جور آدم در آنجا بودند. متوجه شد که چند نفری که در نزدیکی او سر گرم مباحثه در يك موضوع هستند، دارای سرهائی بشکل پیاز میباشند. يك كم آنطرفتر، مردم دسته دسته باینطرف و آنطرف میرفتند. او از دیدنشان یکه خورد. بعضی از آنها آدمهای «عادی» اما بطور شكفت انگیزی

عضلانی بودند، و قیافه هایشان خشن و بی نزاکت بود. اما نه آنچنانکه بنظر کوروینی‌ها غریب و جالب برسند ولی آنها را دیگر

دیگران که جامه‌های پر زرق و برقی برنکهای فیروزه‌ای و سیاه و سبز و طلائی بتن داشتند تا بلوئی فوق‌العاده غیر طبیعی بوجود آورده بودند. یکی از آنها اصلا گوش نداشت؛ کاسه سرش صاف بود و با آویزه‌ها و زینت‌آلات جواهر نشان آراسته شده بود که بنظر میرسید آنها را بپوست فرق سرش دوخته است. دیگری يك پا نداشت و خودش را بوسیله چوب زیر بغل شفاف می‌کشید.

سومی زمردهای خیره‌کننده‌ای بدماغش آویزان کرده بود.

حتی دوتای آنها هم شباهتی با هم نداشتند. ایوینگ مانند يك دانشجوی ورزیده علوم طبیعی از علت این پدیده طبیعی آگاه بود. آراستن زیاده از حد در میان اجتماعات خیلی پیشرفته يك خصیصه همگانی بود و قطعاً کره زمین هم که یکی از همین اجتماعات مترقی بود مستثنی نبود. دیدن جلوۀ ظاهری زرق و برق دار با و این حق را میداد که مردم را کوتاه نظر و سطحی بداند. کوروین جهان تازه‌ای بود، حتی بعد از یک‌هزار سال؛ چنین تصوراتی شاید میبایستی در آنجا عم ریشه گرفته بوده باشد.

تأمل کنان، خود را بنزدیکترین گروه زرق و برق دار رسانید. آنها داشتند بین خودشان سر موضوعی حرف می‌زدند که ساختگی بنظر میرسید و بلند بلند حرف می‌زدند.

«ببخشید» او گفت. «من تازه از دنیای آزاد کوروین باینجا آمده‌ام. آیا جایی هست که در آنجا من از مقامات و اولیای امور دیدار کنم و اجازه اقامت از آنها بخواهم؟»

صحبت آنها مثل اینکه بایک تبر دو نیم شد. آن گروه سه چهار نفره بطرف ایونیک برگشتند. یکی از آنها با تانی و با

لحن آشکاری گفت «شما از دنیای تسخیر شده‌ای نیستید؟»
ایوینک سر تکان داد «کوروین، ۱۶ پارسک (Parsec) تا اینجا یکهزار سال قبل بوسیله زمینیان گرفته شده است» آنها بقدری تند با هم حرف می‌زدند و کلمات را بحدی تند تلفظ میکردند که برای ایوینک نامفهوم مینمود؛ گفتی يك زبان ویژه بود که بعضی‌ها برای اینکه دیگران مقصودشان را نفهمند بین خودشان بکار می‌بردند. او بصورت‌های زبر و ناهموار آنها نگاه کرد. احساس تنفر میکرد.

ایوینک دوباره، درحالی‌که کمی جدی شده بود پرسید «نامم رادر کجا بایستی بنویسم؟»

آنکه گوش نداشت غش‌غش خندید و گفت «منظورتان از «جا» و «اولیای امور» چیست؟ اینجا زمین است، دوست من. ما هرطور و هرکجا که دلمان بخواهد می‌آئیم و می‌رویم».

ادراك يك نوع ناراحتی در ایوینک جان میگرفت. او در همان چند لحظه مکالمه با آنها از آنها متنفر شده بود.

صدای دیگری که غریب و بالحن خشنونت آمیزی تأکید میشد گفت «بمن گفته‌اند که شما از يك مستعمره آمده‌اید، همین‌طور هست؟» ایوینک بطرف صدا برگشت. یکی از آن آدمهای «طبیعی» زمینی با وی طرف صحبت بود.

مردی بود. بقدر پنج پا، دارای صورت پر و چهار گوش و ابروان پر مو که بالای چشمهای ستیزه جوی او را سیاه کرده بودند و سر توده مانند و گلوله شکلی داشت. صدایش کسل کننده وزشت بود.

«من از کوروین آمده‌ام».

دومی که با ابروان پر موی خود در میرفت گفت «آنجا کجا است؟»

» ۱.۶ پارسك Epsilon . Ursae Majoris ۱۱ Parsec

مستعمره و تحت الحمايه زمین.

» و شما روی زمین چه کاری می‌خواهید بکنید؟. لحن ستیزه جویانه مردك ایوینك را ناراحت کرد.

مرد کپور وینی با صدای پائین افتاده‌ای گفت » من يك سفیر کبیر با استوار نامه هستم که از دنیای خودم آمده ام و می‌خواهم پیش حکمران زمین بروم . اکنون می‌خواهم مقامات گمرکی را پیدا کنم.

آن مرد خپله گفت » هیچیک از اینها در زمین نیست . ساکنان زمین يك قرن پیش تمام آن تشکیلات را بر انداختند . زمین‌ها می‌گفتند نمیتوانند در دسر این تشکیلات را تحمل کنند » و بآن سه نفری که تازد از آنجا دور شده بودند و بزبان مخصوص خودشان حرف می‌زدند ، پوزخند زد . » زمینیان را با هیچ چیز نمیشود ناراحت کرد.

ایوینك ماتش برده بود » آیا خودتان اهل زمین هستید ؟
من منظورم - »

- « من » مخاطب سینه‌اش را از زور خنده مسخره آمیز تکان داد » شما مردم واقعاً منفردی هستید، نیستید؟
از ستاره شعرای (۱) یمانی. ناحیه چهارم آن سیاره قدیمی.

(۱) شعری «شعرا» (بکسر شین) نام دو ستاره است که یکی را شعرای یمانی به انگلیسی (Sirius) و دیگری شعرای شامی - (Procyon) می‌گویند شعرای یمانی در تابستان نمایان میشود و آنها را در فارسی دو خواهر و دو خواهران نیز گفته‌اند. لیکن در این کتاب تنها از ستاره اولی یا شعرای یمانی سخن رفته که بجهت ساده بودن نام انگلیسی آن ستاره را گاهی سیروس و صفت آنرا سیروسی نوشته‌ایم. م .

ترین مستعمره زمینی است. خیال میکنم خوبست کمی مشروب باهم بنوشیم. من میخواهم با شما حرف بزنم.

ایوینک با کمی بی میلی پشت سر آن مرد تنومند براه افتاد از میان جمعیتی که در آن محوطه بود گذشتند و داخل کافه‌ای که در انتهای پاساژ بود شدند. بمحض آنکه روی صندلی‌های خود که در وسط آنها میز کوچک درخشانده و ظریفی قرار داشت نشستند، مرد یمانی يك نگاه سطحی به ایوینک انداخت و گفت،

«چیزهای اول اول می‌آیند. نامتان چیست؟»

«بیرد ایوینک. نام شما؟»

رولن فیرنیک Rollnfirnik چه باعث شد شما باینجا بیائید، ایوینک؟»

روش حرف زدن فیرنیک موهن و گستاخانه بود. ایوینک کمی با گیلانس پراز نوشابه زرد طلائی رنگ که برایش آورده بودند و رفت، با بیمیلی آنرا مزه‌زه کرد و پائین گذاشت. «من که بشما گفتم، و بآرامی ادامه داد. «من يك سفیر کبیر از طرف دولت کوروین میباشم که مرا بنزد دولت زمین فرستاده‌اند. همه‌اش همینست.»

«درست است؟ تا چند سال پیش مردم دنیای شما رابطه خود را با بقیه دنیا‌های کهکشان حفظ کردند؟»
«تا ۵۰۰ سال پیش. اما...»

«پانصد سال پیش، فیرنیک اندیشناک تکرار کرد. «و حالا تصمیم گرفته‌اید دوباره با زمین تماس داشته باشید؟»
گونه را روی مشت بسته‌اش گذاشته بود و بایوینک چپ چپ نگاه میکرد. «فقط همین - یوه! آمدن يك سفیر کبیر،

اینکار از لحاظ روابط اجتماعی درست است، اینطور نیست

ایوینک؟ آیا زیر کاسه نیم کاسه‌ای نیست؟
« من از جریاناتی که اخیراً در این قسمتهای آخر کهکشان
روی داده خبر ندارم، ایوینک گفت. « آیا تاکنون از کلودنی
چیزی شنیده‌اید؟

« کلودنی؟ » مردیمانی تکرار کرد. « نه این نام برایم ناشناس
است. بایستی آشنا باشد؟ » ایوینک گفت.

« خبر در دنیاهاى کهکشان خیلی کند جریان دارد. کلودنی‌ها از باستانی ترین نژادهای کهکشان هستند که اولین بار در ناحیه‌ای از رشته سیارات آندرومدا (Andro Meda) ظاهر شدند. من تصویر سه بعدی آنها را دیده‌ام. موجوداتی کوچک اندام و چرب و لیز هستند، قدشان در حدود پنج پا است و طبیعتاً دشمن تمدن و تشکیلات منظم هستند. يك ناوگان از کشتی‌های هوایی و جنگی کلودنی حالا مشغول کار است. »

فیرنیک یکی از ابروانش را بالا انداخت: چیزی نگفت.
« چهار سال قبل یکی دو هزار کشتی جنگی کلودنی وارد کهکشان ما شدند. این کشتی‌ها به بارن هالت Barnholt فرود آمدند. آنجا دنیای مستعمره‌ای است که فاصله‌اش از ما در حدود صد و پنجاه سال نوری (۱) است کلودنی‌ها با آنجا (بارن هالت) رسیدند و تارومارش کردند. بعد از تقریباً یکسال از آنجا پرواز کردند و بخط سیرشان در فضا ادامه دادند. تاکنون چهار سیاره را بدینسان منهدم کرده‌اند و کسی هم قادر نیست جلوی آنها را بگیرد. دسنة

(۱) (Bighir Year) - در اصطلاح علم هیئت

عبارت از مسافتی است که نور در مدت یکسال طی می‌کند. سال نوری مقیاسی است برای تعیین مسافت بین ستارگان بیشتر ستارگان بیش از یکصد سال نوری از زمین دورند. م.

جمعی بهر سیاره‌ای که در مسیرشان است هجوم می‌آورند و آنرا نابود میکنند و باز هم بگردشان در فضا ادامه میدهند «
«منظورتان چیست؟»

« ما مسیر احتمالی آنها را تعیین کرده‌ایم. تا ده سال، چیزی کمتر یا زیاده‌تر، بکوروین خواهند رسید و آنرا هم مانند سایر قربانی‌هایشان نیست و نابود خواهند کرد. میدانید که ما هم نمی‌توانیم پشت بچنگ بکنیم و دفاع نکنیم. ما اکنون دارای افراد تربیت شده نظامی نیستیم. تربیت و مسلح کردن ساکنان دنیای ما هم اقل ده سال وقت لازم دارد، و این هم احتمال پیروزی کمتر دارد. ایوینگ مکث کرد. مشروبش را مزه‌زه کرد. فکر کرد مشروبش بطور شکفت انگیزی مطبوع است. ادامه داد: «ما بمحض آنکه از وجود دشمنان کوروین آگاه شدیم پیامی بزمین مخابره کردیم که اوضاع واحوال ما چنین است و توقع کمک داریم. ولی جوابی از زمین دریافت نکردیم، حتی چند علامت پیش پا افتاده رادیوئی هم. دوباره با امواج رادیوئی پیغام فرستادیم. باز هم جوابی نیامد.»

«بنا بر این تصمیم گرفتید سفیر کبیر بزمین بفرستید،» فیرنیک گفت. «بدون شك، امواج پیغام شما بایستی هدر رفته باشند. شما میل داشتید در و حله اول برای استمداد بسا ما وارد مذاکره بشوید.»

«بلی»

مردی که از ستاره یمثانی بود خندید. «میدانید؟ از وقتی که برای آخرین دفعه کسی از تفنکی کشنده تر از تفنک چوب‌پنبه‌ای استفاده کرد تاکنون ۳۰۰ سال می‌گذرد. مردم همگی صلح طلب هستند.»

«چنین چیزی نمیتواند حقیقت داشته باشد.»

خوشروئی تمسخر آمیز ناگهان از چهره فیرنیک محو شد. صدایش بیحالت بود و قتیکه گفت: «من این دفعه شما را می‌بخشم، برای اینکه شما یک بیگانه هستید و آداب و رسوم ما را نمیدانید. ولی اگر دفعه بعد مرا دروغگو خواندید شما را خواهم کشت.»

ایوینک دندانهای خود را بهم فشار داد، نوری فکرش گفت و وحشی و بصدای بلند گفت: «بعبارت دیگر، آمدن من در اینجا بی فایده و باعث اتلاف وقت من شده،؟»

مرد ستاره یمانی شانه‌هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت: «بهتر است شما سرگرم جنگ خودتان باشید. زمینی‌ها نمیتوانند بشما کمک کنند.»

«اما خود آنها در خطر نابودی هستند.» ایوینک معترضانه گفت: «فکر می‌کنید کلودنی‌ها قبل از آنکه بزمین برسند متوقف خواهند شد؟»

«فکر میکنید چه مدت طول میکشد تا آنها اینهمه فاصله را طی کرده بزمین برسند؟»
«اگلا، یک قرن.»

«یک قرن درست است، آنها مجبورند برای اینکه بزمین برسند از ناحیه چهارم شعرای یمانی بگذرند. ما بموقع خودمان از زمینی حفاظت میکنیم.»

ایوینک فکر کرد، ۱۶ پارسک سراسر کهکشان را طی کرده بزمین رسیده‌ام تا کمکی بکروین برسانم.

ایوینک بلند شد. «مصاحبه با شما خیلی قابل ملاحظه است و از شما برای مشروب‌تان تشکر میکنم.»

«سفر بخیر» مرد ستاره یمانی وقتی از جایش بلند میشد

ایوینک فکر کرد این حرف از یک روح خوشبین و از روی حسن نیت گفته نشده است. این حرف آشکارا حاکی از اهانت بود. از میان اطاق پر جمعیت گذشت و وارد راهر و بندر فضائی که از دیوارهای براق و درخشان ساخته شده بود گذشت و داخل پاساژ بندر شد.

یک سفینه فضائی روی باندايستگاه که بابتن مسلح ساخته شده بود، آماده حرکت بود؛ ایوینک لحظه‌ای آنرا تماشا کرد تا آنکه سفینه باغرش تندی بلندشد و اوج گرفت و از نظر ناپدیدشد. پی برد اگر گفته این مرد حقیقت داشته باشد، او فقط بایستی بکوروین برگردد که شکست مأموریتش را گزارش دهد. تصور اینکه زمین هم زوال پذیر و منهدم شدنی و بدون اتکا است برای ایوینک سخت مینمود این درست بود که آنها تا حال مدت پانصد سال رابطه‌ای بازمین نداشتند، اما این افسانه هنوز در کوروین رواج داشت که زمین، مادر دنیا هاست، این همان سیاره‌ای است که در آنجا قرن‌ها پیش برای اولین بار انسان پا بدنیای هستی گذاشته است.

ایوینک بیاد داستانهای افتاد که پیشروان کیهان‌نوردی دنیای آنها از زمین نقل می‌کردند، و بیاد ماجرا جویان گستاخ و شجاعی افتاد که بسایر سیارات سفر کرده بودند و بیاد مستعمره نشینانی افتاد که خیال میکردند زمین هزاران دنیای دیگر را هم تحت نفوذ خود درآورده است.

در کوروین همیشه صحبت از قدرت و نفوذ زمین و کمکی که زمین میتواندست با آنها بکند در بین مردم بود. کوروینی‌ها به این دلخوش بودند که وقتی خطری برای آنها پیش می‌آمد، این فقط زمینی بود که میتواندست از آنها رفع خطر کند.

حالا خطر در افق دنیای آنها ظاهر شده بود. اما زمین، باز هم

بایستی بكمك خیالی زمین دلخوش بود؟

مردم را نگاه می کرد که خود را با بی ظرافتی و بی ذوقی بانواع جواهر آراسته بودند، و متحیر مانده بود.

کنار نرده ای که بایستگاه فضائی منتهی میشد ایستاد. يك پلاك، که روی آنرا ورقه ای از مس پوشانیده بود او را باین نکته آگاه کرد که ساختمانی که وی در آن بود متعلق به ۲۷۱۶ قبل از میلاد بود. ایوینگ، تازه واردی دردنیای کهن، احساس يك ترس مبهم کرد. ساختمانی که او در آن بود يك قرن قبل تر از آنکه اولین سفاین زمینی در کوروین فرود بیایند ساخته شده بود، کوروین هم در آن زمان روی نقشه سیارات نام مشخصی نداشت. و مردانی که دریازده قرن قبل این بنا را برپا کرده بودند، اکنون از نظر گذشت زمان، از زمین و زمینیان کنونی بهمان اندازه دور بودند که کوروینی ها از زمین.

فکر اینکه در این سفر نتیجه ای نگرفته و فقط وقت تلف کرده بود. برایش ناگوارتر بود. زن داشت، پسر داشت اقلاً برای دوسال زنش لیرا «Laira» بی شوهر میماند، و همینطور هم پسرش بلید «Blade» بی پدر مانده بود. آخر برای چی؟ همه اینها برای سفر بسیاره ای که افتخارات فقط در گذشته اش بوده است.

او اندیشید:

جائی روی زمین، کسی یافت میشود که بتواند به ما کمکی بکند. این سیاره همه ما را زندگی بخشیده است. لابد بایستی کمی نیرو و دریکی از منابع آن نهفته باشد. من تا برای یافتن آن تلاش نکنم، زمین را ترك نخواهم کرد.

يك آدمك ماشینی که در همان جا ایستاده بود و وظیفه نگهبانی

را بعهده داشت ، اطلاعاتی را که ایوینگ می خواست باو داد : در آنجا محلی بود که هر تازه واردی که از دنیای دیگر می آمد می توانست ثبت نام کند . مقداری خوار بار فراهم کرد و آنها را در کشتی اش انبار کرد که توشه سفرش باشد ، در دفتر وقایع آن محل هویت خود را مشخص کرده نوشت : ببر دایوینگ . سفیر کبیر دنیای مستقل کوروین . هتلی که در آن محل قرار داشت ، مخصوص مسافران فضا نورد بود . اطاقی در آن هتل گرفت . بیک آدمک ماشینی دستور داد که برود از داخل سفینه اش در میدان ایستگاه ائانه و متعلقاتش را با خود به هتل بیاورد .

اطاق با اینکه کمی در هم و برهم بود ، جالب می نمود . ایوینگ به گل و گشادی خانه اثر در کوروین خو گرفته بود ، که در آن سیاره فقط هجده میلیون نفر در جای وسیعتری از زمین زندگی میکردند . دوازده سال پیش که تازه بالیرا ازدواج کرده بود خودش هم در ساختن خانه اش کار کرده بود . یازده هکتار زیر بنا بود و اینکه اکنون میبایستی بیک اطاق که عرض و طولش فقط پانزده پا بود اکتفا کند ، برایش تجربه تازه ای مینمود .

روشنائی اطاق ضعیف و غیر مستقیم بود ؛ بی آنکه توفیقی حاصل کند در جستجوی منبع نور شد . انگشتانش بدیوار کشیده میشدند ولی تخته یا صفحه ای که وسیله کم و زیاد کردن نور باشد روی دیوار پیدا نبود . زمینی ها البته تکنیکی بکار زده بودند تا از هر گونه مصرف نور اضافی جلوگیری کنند .

روزنه ای در اطاق بود و روی آن شبکه انتقال صدا کار گذاشته بودند که وسیله ارتباط او با طبقه پائین بود . بعد از آنکه قدری با خود اندیشه کرد ، کلید وسیله ارتباط را پیچاند و صدای یک مردک ماشینی بلافاصله گفت :

«چه فرمایشی دارید، آقای ایوینگ؟»

«آیا در این عمارت کتابخانه هست؟»

«بلی، آقا.»

«خوب. شخصی را مأمور کنید که برود يك جلد تاریخ زمین، که شامل تاریخ از هزار سال اخیر زمین باشد انتخاب کرده برای من بفرستید. همچنین روزنامه‌ای، مجله‌ای یا چیزهایی از این قبیل.»

«البته، آقا.»

پنج دقیقه بعد زنگ در آرامی صدا کرد.

«بیائید تو.»

صدای باز شدن در با صدای او بر آمیخت و در با سوت آرامی باز شد. يك آدمک ماشینی درست در خارج درایستاده بود. او دارای بازوان فلزی پهن بود که روی آنها پیچ و مهره‌های بسیار ریزی نصب شده بود.

«سفارش چیزهای خواندنی کرده بودید، آقا؟»

«تشکر میکنم. آنها را بگذارید کنار آن دستگاه.»

موقعی که آدمک ماشینی رفت او نگاهی بیکی از تومارهایی که در کنار دستگاه ذره بین کوبیده شده بودند انداخت و بزحمت عنوان آنها را توانست بخواند. «زمین و کهکشان» عنوان آن تومار بود. و نیز در این تومار با حروف ریزتری نوشته شده بود «تحقیق در روابط مستعمراتی».

ایوینگ سرش را به علامت موافقت تکان داد. این راهی بود

که می‌بایستی شروع شود، بخودش گفت:

اول زمینه هر کاری را که میخواهی در آن اقدام کنی فراهم

کن. مردك سیاره یمانی بدلائل نامعلوم، عدلاً قدرت زمین را معلوم نکرده است. شخص قابل اطمینانی بنظر نمیرسید.

تومار را باز کرد و آنرا داخل دستگاه ذره‌بینی گذاشت و کلید ماشین را اندك اندك چرخاند تا صدای «كليك» دستگاه را شنید. این دستگاه عیناً شبیه بدستگاهی بود که در کورویین بکار میرفت و در بکار انداختن آن ناراحتی نداشت. و آنگاه پرده دستگاه را با سویچ مخصوصش روشن کرد. اکنون تومار نوشته کاملاً زیر عدسیهای بزرگ کننده آن قرار گرفت: ایوینگ شروع بخواندن کرد:

«اولین دوره توسعه. عمر تسخیر کردن سیارات را شاید بتوان از سال ۲۵۶۰ فرض کرد، در آن زمان که توسعه Hoby Subworp Drive ممکن شد.»

زنك در صدا کرد. ایوینگ باعصبانیت به بالای سرش نگاه کرد. منتظر کسی نبود و نه چیزی از کارمندان هتل خواسته بود. «آقای ایوینگ؟» صدای آشنائی بود. «اجازه میدهید بیایم تو؟ دلم می‌خواهد باز هم با شما صحبت کنم. بعد از ظهر امروز ماملاقات مختصری با هم در فرودگاه کرده ایم.»

ایوینگ صاحب این صدا را میشناخت. این صدا متعلق به اولین مرد زمینی بود که لباس فیروزه رنگی بتن داشت و قبلاً کار قابل ملاحظه‌ای برایش نکرده بود. «چه کاری بامن دارید؟» يك لحظه این پرسش از ذهن او گذشت.

«خوب»، او گفت «بیائید تو.» بمحض ادای این کلمات در باز شد. مرد زمینی لبخند پوزش خواهانه‌ای زد و داخل شد و سلام آرامی به ایوینگ کرد.

این مرد، مردی که اکنون باطاق ایوینگ آمده بود، از ساکنان کره زمین بود؛ لاغر و ظریف بود و نگاه نافذی داشت. گفتی تند بادی ایوینگ را در هم میکوبید و ریز ریزش میکرد. مردك قدش از پنج پا تجاوز نمیکرد؛ رنگش پیریده و پوستش

شفاف بود؛ چشمهایش خشن و درشت، و لبهایش نازک بود. جمجمه سر این مرد، مدور و برهنه و اندکی براق بود. روی پوست سرش جواهراتی به فواصل معین فرو کرده بودند و با هر تکان سرش آنها جینگ جینگ صدا میکرد. با قیافه موقر و تمام رسمی طول کف اطاق را پیمود تا به ایوینگ رسید.

او با صدای آهسته و نیمه زمزمه گفت: «امیدوارم که آرامش شما را بهم نزده باشم.»

«نه. ابدأ نمیفرمائید بنشینید؟»

«بهتر میدانم بایستم» زمینی گفت. «این مرسوم ما است.»
«خیلی خوب.»

وقتی ایوینگ به این زمینی کوچک و ظریف اندام خیره شد احساس کشش عجیبی در درون خود کرد. در کوروین هر کس که اینگونه دهاتی وار لباس می پوشید ریشخندش میکردند.

مرد زمینی با کمروئی خندید و گفت «من حکیم مایرک هستم.» و شما هم بیردایوینگ هستید و محل تان دنیای مستعمره کوروین.

«درست است.»

«بسیار خوشوقت شدم که شما را امروز قبل از همه در ایستگاه فضائی دیدم. ظاهراً من بشما بدگمان شدم — مثلاً فکر کردم که شما منظور بدی دارید یا حتی برای ایجاد هرج و مرج آمده اید. من باید برای این گمان بدم از شما پوزش بخواهم، ایوینگ مستعمره نشین. من همان موقع میبایست از شما معذرت خواسته باشم ولی این مرد خوک صفت که از ساکنان سیاره یمانی است قبل از آنکه من مجال صحبت پیدا کنم توجه شما را بخود جلب کرده بود.»

ایوینک از اینکه میدید که این مرد کره خاکی، بسر خلاف انتظارش، تا حدی باجن‌تند و تیز آن مرد قبلی که برای پیام او جواب فرستاده بود حرف میزند، ناراحت شد. ابرودر هم کشید، این مرد ریزه و کوتوله ازو چه میخواست؟

برعکس، حکیم مایرک، لازم به یوزش خواهی نیست. من هیچوقت با تأثیری که در اولین بر خورد شخصی در من ایجاد میشود، در شخصیت او قضاوت نمیکنم - مخصوصاً در دنیائی که عادات و روش‌های زندگی مردم آن برای من ناشناس است.

«یک فلسفه عالی!» برای لحظه‌ای غبار اندوهی بر چهره

آرام مایرک نشست. «اما مثل اینکه خسته بنظر میرسید، ایوینک، ممکن است این افتخار را داشته باشم که شما را راحتی بخشم؟ خستگی از تنم بیرون کنم؟»

«از تن من خستگی بیرون کنی؟»

«کمی تغییر در کار دستگاه عصبی باروشی که مادر اینجاء عمل

میکنیم. میتوانم؟»

«و این عملی است؟»

«یک تماس آنی بدنی، همین.» مایرک ملتمسانه لبخند زد.

«این برای من رنج آور است که مردی را تا این اندازه خسته ببینم.

این در من درد جسمی بوجود میآورد.»

«شما کنجکاوی‌ام را برانگیخته‌اید،» ایوینک گفت،

«بفرمائید ببینم چه میکنید.»

مایرک آهسته بطرف ایوینک آمد و دستش را با ملایمت

روی گردن او گذاشت. کوروشی در یک لحظه ناراحت کننده قرار

گرفته و بدنش سست شده بود.

«آهسته» مایرک بجرف آمد «بگذار عضلات آرام باشند»

بامن تقلا نکن . آرام باش . « انگشتان نازک بچکانه مایرک بی هوا داخل گوشت پس گردن او شد و ته جمجمه ایوینک را لمس کرد .

ایوینک برای يك لحظه بسیار کوتاه، شاید کمتر از يك پانزدهم ثانیه ، احساس کرد که يك نور ، يك جرقه گذرنده سوزنده توأم با يك صدای شکستگی در سراسر بدنش دوید . آنگاه ، ناگهان ، احساس کرد که تنش از خستگی رهایی یافته است .

کتف و استخوانهای پرقوه او آنقدر آرام و روان شدند که خیال کرد شانه‌ها و گردن او ، بیکباره از تن جدا شده‌اند

گردنش که بطور سختی شق و شکننده شده بود نرم شد و افتاد . اکنون از فشار تنش و بیخوابی یکساله‌اش ، دیگر اثری نمانده بود .

« کاملاً معجزه است . » ایوینک بالاخره گفت :

« ما گره عصبی را درجائی که نخاع و ستون فقرات بهم می‌رسند تحت نفوذ درمیا وریم . این البته دردست آدم ناوارد کشته‌است . » مایرک لبخند زد .

« در دست آدم متخصصی چون من هم ممکن است خطرناک باشد . فقط کافی است که کسی که اینکار را می‌کند ، دلش چنین بخواهد . »

ایوینک لبهایش را تر کرده گفت :

« ممکن است يك پرسش شخصی از شما بکنم ، حکیم

مایرک ؟ »

« البته »

« لباسهائی که شما می‌پوشید - زینت آلات و همه اینهاروی

زمین معمول است یا این هوسی است که فقط شما از آن پیروی میکنید؟ »

مایرك انكشتان براقش را متفكرانه بهم گره كرد .
« اینهارا شاید بتوان گفت که مظاهر تربیتی هستند . بسختی
میتوانم آنرا برایتان توضیح دهم .

آدمهائی که از لحاظشان و شخصیت هم افق من هستند ، مانند من
لباس می پوشند ؛ دیگران ، آنچنانکه خلق و خوی آنها وادارشان میکند
لباس می پوشند ؛ از سلیقه هایشان پیروی میکنند .

« قیافه ام نشان میدهد که من آدم دانشگاهی هستم .

« حکیم لقب شما است ، پس ؟ »

« بلی . و نیز نامی است که مردم بمن داده اند . من يك عضو
دانشکده علم انتزاعی (۱) شهر والوین (Valloin) هستم . »

« باید بگویم که من چیزی در خصوص دانشکده شما

نمیدانم .

« ساده است . ما به دنبال شهرت نیستیم . » مایرك سر سخته

دیده به دیده ایوینک دوخت و گفت :

« آن مرد یمانی که شما را از ما جدا کرد - ممکن است

نامش را بمن بگوئید ؟ »

« رولان فیرنیک ، » ایوینک جواب داد .

« يك شخص مخصوصاً خطرناك ؛ من او را از راه شهرتش

می شناسم . خوب ، ما بالاخره بمطلب رسیدیم ، ایوینک مستعمره ای .

شما حاضرید در انجمن دانشکده علم انتزاعی که در اوائل هفته آینده

تشکیل میشود شرکت کنید ؟ »

« من ؟ من که دانشگاهی نیستم ، حکیم . من نمیدانم در

چه موردی باید حرف بزنم . »

« شما از يك مستعمره می آئید ، مستعمره ای که هیچيك از ما

چیزی درباره آن نمیداند . شما میتوانید اطلاعات بسیار گرانبها و پرمایه‌ای بما عرضه دارید .

«ولی من در این شهر يك بيكانه‌ام» ایوینک گفت «من نمیدانم چگونه باید پیش شما بیایم .»

«ما ترتیب وسیله رفت و برگشت شمارا میدهم و جلسه در روز تعطیل هفته آینده تشکیل خواهد شد . نخواهید آمد ؟»

ایوینک لحظه‌ای در مورد این پیشنهاد تأمل کرد . این بهترین موقعیت برای او بود که فرهنگ و آداب و رسوم زمینی ها را مطالعه کند . او تا آنجا که مقدور بود نیازمند دانش و معلومات عمیق بود تا کشورش را از حملات و غارت‌های کرات بیكانه نجات دهد .

مایرك سرش را بالا گرفت و گفت ، «باشد ، تعطیل همین هفته .»

«بسیار سپاسگزار خواهیم بود» .

مایرك تعظیم کرده بطرف در برگشت ، در حالیکه لبخند بر لب داشت و سر تکان میداد قبل از آنکه دکمه بازکننده در را فشار دهد اندکی مکث کرد . «خوش باشید» او گفت : «ما را بی نهایت سپاسگزار خود کرده اید . در تعطیل همین هفته شما را خواهم دید .» در پشت سرش بسته شد .

ایوینک شانه‌هایش را بالا انداخت ؛ آنگاه بخاطرش رسید تو مارهای نوشته را که او از کتابخانه هتل گرفته بود در زیر ذره بین گذاشته است . بطرف آن برگشت و دوباره دقت خود را برای خواندن آنها بکار انداخت .

تقریباً یک ساعت مطالعه کرد ، سطحی میخواند ؛

صد رحمت به حافظه او که در دانشگاه بزرگ کوروین خوب پرورش یافته بود . ذهنش فوراً به کلماتیکه از مقابل دیدگانش

فرزندان ناتنی زمین

میگذشتند شکل و هیئت می بخشید . در آخر ساعت ، او تجارب و اطلاعات عمده‌ای از شکل و ترکیب و سیر تاریخی زمین درسینده قرن اخیر بدست آورده بود .

يك انفجار بیرونی آنی در زمین ، بطرف ستارگان رخ داده بود . ستاره شعرای یمانی یا سیریوس (Sirius) اولین سیاره‌ای بود که در ۲۵۷۳ مستعمره زمین شده بود . جمعیت این ستاره ۶۲ مردوزن شجاع بود .

ستارگان دیگر تند و دیوانه و اراز آن پیروی کرده بودند . زمین پر جمعیت مردان و زنان خود را با سفینه فضائی دسته دسته به آن ستارگان میفرستاد .

در سرقاسر دوره دوم هزاره سوم ، سابقه تاریخی یکی از عوامل بسیار مهمی بود که سایر ستارگان را به اطاعت کورکورانه وامیداشت . و نام وجود مستعمرات جدید پشت سر هم به دفتر وقایع سالانه زمین به ثبت میرسید .

آسمان پراز دنیاها شده بود . هفده سیاره تشکیل سیاره آلدباران (Aldebaran) را میدادند و این سیاره بزرگ خود سیاره هشت سیاره قابل مستعمره داشت که برای زمین مناسب بودند . سیاره آلبیریو (Albireo) بوسعت چهار سیاره بود که دو سیستم حکومت در آن وجود داشت .

اپوینگ از روی بی حوصلگی صفحاتی را که دارای نامهای عجیب و غریب سیارگان بود از مقابل ماشین رد کرد تا رسید به صفحه ای که نام سیاره کوروین بلید روی آن نوشته شده بود . این نام را خوب میشناخت .

این سیاره یازادگاه اوازا محاطه موقعیت جغرافیائی در سال ۲۸۵۶ در اپسیلن اورسا ماجوریس 11×12 Epsilon Ursaemagoris

قرار داشت . کنار صفحه نوشته شده بود : با آغاز سی امین قرن ، نسل های اولیه بشریت در بیش از یک هزار جهان در سراسر گیتی پراکنده شده اند .

مذاحمت بزرگ بیرونی تمام شده بود . اکنون دیگر در زمین آن سازمان های جلوگیری کننده از ازدیاد جمعیت برای همیشه دست از کار کشیده بودند و دیگر چندان محرکی برای مستعمره جوئی در آنها وجود نداشت .

جمعیت زمین به پنج بلیون ونیم میرسید ؛ سه قرن پیش تقریباً یازده بلیون نفوس در روی زمین بزحمت زندگی میکردند . ثبات میزان جمعیت ، ثباتی در میزان فرهنگ بوجود آورد ؛ همینطور حدودی برای بسط اخلاق و سجایای انسانی . و بالاخره انسان های زمینی تازه ای تربیت شدند که آنقدرها مثل اجدادشان دارای قوه و قدرت نبودند ؛ اینان توجه شان را معطوف به زیبایی های زندگی و سخنرانان و موسیقی دانان و ریاضی دانان کردند . معدودی از اینان که به رنج و کار عادت کرده بودند ، بشکفتی های تمدن جدید دست یافتند و شروع کردند از آدمک های ماشینی بجای انسان استفاده کنند .

سیر تاریخ هزار ساله چهارم مستند بود . سوابق این دوره برای او آشنایی نمود زیرا که او از زمینه دوره های پیش کم و بیش اطلاع یافته بود . آنچه را که در آنجا نوشته شده بود موافق یافت . کسری و دست بردگی هم در آن وجود داشت .

ولی گزارش هایی که آدمک های ماشینی از فرهنگ و تاریخ جهان داده بودند در آن سازمان یافته بود . تولد و مرگ بدقت در آن گزارش داده شده بود .

ثبات ، جدائی بدنبال داشت . انسان های وحشی در دنیا هائی

فرزندان ناتنی زمین

که مستعمره زمین بودند دیگر محتاج به حمایت زمین نبودند و نه دیگر زمین نیازی بآنها داشت. ارتباط بین آنها خاتمه یافته بود.

در متن صفحه نوشته شده بود: در سال ۳۸۰۰ فقط سیاره سیروس چهارم بار زمین ارتباط داشته است. نمایندگان سایر سیارات که بزمین میآمدند آنقدر کم بودند که گوئی اساساً هیچ مستعمره نماینده بزمین نمیفرستاده است. فقط سیروس چهارم. بنظر ایوینگ عجیب مینمود که از میان تمام مستعمره‌ها فقط ساکنان خشن سیروس به زمینیان ارادات میورزیدند. بین حکیم و رولان فیرنیک وجه مشترك قابل ملاحظه‌ای وجود نداشت.

هرچه بیشتر میخواند، درمورد یافتن کمک برای سیاره‌اش نومیدتر میشد. زمین بنظر او، سیاره‌ای از مردان هوشمند و دانا میآمد؛ آیا چیزی در آنجا برای جلوگیری از پیشروی سیاره Klodnu وجود نداشت؟

البته نه. ولی ایوینگ میل نداشت باین زودی دست از استمداد خود بردارد.

روز از نیمه گذشت و او همچنان مشغول خواندن آن نوشته‌ها بود، تا اینکه احساس گرسنگی کرد. بلند شد ارتباط دستگاه را قطع کرد و تومار نوشته را از زیر آن بیرون کشید و آنها را در جای خود گذاشت. چشمهایش خسته شده بودند. باز هم همانگونه خستگی‌های جسمی را که مایرک از تن او گرفته، مانند پیش احساس میکرد. و اندك اندك برانگیخته میشد.

بر طبق صفحه چاپ شده که روی سطح داخلی در اطاقش نصب شده بود در شصت و سومین طبقه هتل يك رستوران بود. دوش حمام

گرفت و لباس رسمی پوشید. خود را به کمر بند و حمایل آراست. آلات و وسائلی که برای تشریفات باجود همراه آورده بود امتحان کرد؛ همه آنها وظیفه خود را نیکو انجام میدادند و بعضی از آنها را بکمر و بعضی دیگر را بسینه آویزان کرد.

خرسند و راضی بطرف تلفن داخلی رفت و وقتی جواب آدمک تلفن چی را شنید، گفت:

«میخواهم شام بخورم. آیا به سالن ناهارخوری هتل اطلاع میدهید که میزی برای يك نفر من ذخیره کند؟»

«البته، آقای ایوینگ.»

گوشی را سر جایش گذاشت و یکبار دیگر بقیافه خودش در آئینه نظر انداخت تا ببیند کمر بند و حمایلش را درست پوشیده است یا نه. دست در جیبش کرد و کیف پولش را لمس کرد؛ در آن از پول اسکناس رایج زمینی پز بود. آنقدر که هزینه اقامت او بشود. در را باز کرد. درست در خارج در، صندوقك پلاستیک تیرم رنگی نصب شده بود که مخصوص پیغامهای فوری بود. و بر خلاف انتظار ایوینگ، چراغك قرمز رنگ بالای جعبه روشن بود و آن حاکی از آن بود که پیغامی در صندوقك برای ایوینگ گذاشته اند. با انگشت خود روی دکمه کنار صندوقك فشار آورد و نامه از شکاف كوچك آن خارج شد. سطور آن با ظرافت خاصی با حروف آبی درشت ماشین شده بود.

در آن نوشته بودند:

ایوینگ مستعمره نشین:

اگر میخواهید صحیح و سالم در اینجا بمانید از مایرک و رفقای او دوری کنید.

زیر این یادداشت امضاء نشده بود. ایوینگ خونسردانه

لبخند زد. دسیسه از هم اکنون شروع میشد، فریب و نیرنگ از هر-

طرف می آمد . او منتظر اینها بود . ورود يك بيگانه مستعمره ای بقدر کافی تازگی داشت ، این مطلب مطمئن می بایست و قتیکه همه از حضورش آگاه میشدند حوادث وانعکاساتی بدنبال داشته باشد .
« باز شو ، این را ایوینک بدر اطاقش گفت .

در روی پاشنه اش چرخید و باز شد ؛ او دوباره وارد اطاق شد و گوشی تلفن داخلی را برداشت . صدای آدمك ماشینی از داخل تلفن شنیده شد : « فرمایشی داشتید ، آقای ایوینک ؟ »
« فکرمی کنم در گوشه ای از اطاقم جاسوسی کمین کرده است . »
ایوینک ادامه داد . « کسی را مأمور کنید که تمام گوشه و کنارهای اطاق را واریسی کند ، اینکار را می کنید ؟ »

« بشما اطمینان میدهم ، آقا ، که چنین چیزی نمیتواند . »
« من بشما می گویم . دوربین مخفی یا دهنه میکروفن در جایی از اطاقم کار گذاشته اند . محل آنرا پیدا کنید و گرنه من به هتل دیگری میروم . »
« بلی ، آقای ایوینک . ما فوراً يك بازرس به بالا خواهیم فرستاد . »
« خوب ، اکنون به سالن ناهار خوری میروم . اگر اتفاقی افتاد با من در آنجا تماس بگیرید . »

سالن غذاخوری هتل با زرق و برق زیادی آرایش شده بود گوی‌های درخشانی از نورافکنهای قوی گاه و بیگاه در حوالی سقف گنبد مانند آن به کف اطاق می‌تابید . کف سالن شیب‌دار بود و میزها در صدر اطاق قرار داشتند و یک نورافکن بسیار قوی اشعه مرکبی را روی مشتریان می‌انداخت . آدمک‌ماشینی در کنار در منتظر ایستاده بود ، سرگلوله شکلش صاف و براق بود .

« من جا ذخیره دارم ، ایوینگ ادامه داد « بگردانیک ، اطاق ۴۱۱۳ »

« البته ، آقا . بفرمائید از اینطرف . »

ایوینگ بدنبال آدمک‌ماشینی به راه افتاد و از جمعیت وسط سالن گذشت و در انتهای کف سالن که بالاترین نقطه و نزدیک به لبه سالن بود رسید . در آن جا چند میز خالی بود و آدمک‌ماشینی نزدیک میزی که یک مشتری داشت ایستاد . در جلوی میز دختری نشسته بود . ایوینگ از ظاهر ورزیده و عضلانی او حدس زد که این دختر

بایستی از سیاره سیروس باشد .

آدمك يك صندلی در کنار میز مقابل دختر گذاشت . ایوینگ سرش را تکان داد « باید اشتباه شده باشد . من این خانم را ابتدا نمی شناسم . من تقاضای میز برای یکنفر کردم . »

« عضو بفرمائید، آقا . در این ساعت يك میز نمیتواند فقط برای استفاده يك نفر باشد . ما با این خانم مشورت کردیم و ایشان موافقت کردند که بدشان نمی آید شريك میز پیدا کنند . اگر شما هم بدتان نمی آید شريك میز داشته باشید . »

ایوینگ ابرو در هم کشید و نگاهی بدختر انداخت . دختر هم به نگاهش جواب گفت ، و لبخند زد . بنظر آمد که دختر بدینوسیله او را دعوت به نشستن میکند .

ایوینگ شانه هایش را بالا انداخت . « باشد . اینجامی نشستیم . »
« بسیار خوب، آقا . »

ایوینگ روی صندلی افتاد و گذاشت آدمك ماشیننی آن صندلی او را بطرف میز بسرائد . بدختر نگاه کرد . دختر موهای قرمز داشت ، که طوری آرایش شده بود که ساکنان کوروین آنرا مانند آرایش سر مرد میدانستند .

لباسهای دختر خوش دوخت و از جنس عالی و زرشکی رنگ بود که در ناحیه شانه ها و گردن کمی برگشته بود . چشمانش کاملاً سیاه بود . صورتش پهن و عضلانی بنظر میرسید، که با گونه های استخوانی برآمده اش، چشمان او را بطور غریبی درشت و دریده نشان میداد .

« متأسفم که برای شما ایجاد مزاحمت کردم » ایوینگ ادامه داد « من هیچ فکر نمی کردم که آنها مرا در میز شما یا در میز اشغال شده دیگری جای خواهند داد . »

« من این خواهش را کردم ، » دختر جواب داد . صدایش محکم

وزنك دار بود «من فهمیدم که شما ایوینگ از ساکنان سیاره کوروین هستید. من بایراکلارک Byractorک هستم. وجه مشترکی بین ما هست هر دوی ما در مستعمرات زمینی متولد شده ایم.» ایوینگ از صفت رك و گستاخی دختر خوشش آمد هر چند این صفت از هموطن او سرنیک بنحو زننده‌ای ظاهر شده بود.

ایوینگ گفت «بنا بر این من هم میدانم که شما از ستاره سیروس هستید، نیستید؟»

«درست است. شما از کجا فهمیدید؟»

«حدس زدم.» ایوینگ طفره زد. چشمانش را بدستگاه مخصوص

نوشابه کنار دیوار دوخت، از دختر پرسید «نوشیدنی؟»

«يك كوكتيل (۱) زده‌ام. ولی اگر شما میل دارید حرفی ندارم.»

ایوینگ يك سکه داخل دستگاه انداخت و يك بطری كوكتيل از شکاف دیوار مقابل دستگاه بیرون پرید و سرد کوروینی آن را گرفت و چشید نوشابه‌ای شیرین و قدری تند مزه و گس بود.

«گفتید که شما خواهش کردید سرمیز شما بمن جا دهند.» ایوینگ گفت «و مرا هم بنام می‌شناسید. چگونه برایتان میسر شد؟»

«بندرت اتفاق می‌افتاد که بیگانه‌ای از سیارات دیگر بزمین آید.» دختر این جملات را با يك لحن کاملاً موثر و تقریباً بصدای مردانه ادا کرد. «من کنجکاو بودم.»

(۱) Cocktail یک نوع نوشابه است این مشروب را با ترکیب کردن چند نوع مشروب الکلی درست می‌کنند. در آمریکا گاهی به چند نوع آب میوه که در يك گیلاس ریخته باشند می‌گویند. م.

ایوینگ گفت . « خیلی از مردم در مورد من کنجکاو هستند . »

يك پيشخدمت در نزديكي آنها بود . ايوینگ گفت « من نمی-
دانم این رستوران با چه نوع غذاهائی از مشتریان پذیرائی می کند .
خواهشمندم شما خودتان غذائی برای من سفارش دهید . »
دختر رو به آدمك ماشینی کرده گفت ، « غذائی که برای من
آوردی برای دوستم هم بيار . گوشت گوزن و سیب زمینی با خامه ،
لوبیاسبز . »

آدمك ماشینی جواب داد البته عالیه . وقتی پيشخدمت برای
غذا رفته بود ایوینگ از دختر پرسید . « این بهترین و خوشمزه ترین
غذای آنها است ؟ »

« شاید . آنچه من می دانم این غذا گرانترین غذایشان
است . »

ایوینگ لبخند زد « شما مراعات محتویات کیف پول مرا
نمیکنید ، ؟ »

« شما اختیار انتخاب غذا را بمن داده اید . گذشته از -
اینها . شما باید قدری پول داشته باشید . صبح امروز من دیدم
شما دسته ای از صورت حساب ها را وارونه روی میزتان گذاشته
بودید . »

« پس شما مرا دیدید ؟ » فکری از ذهنش گذشت . « شما
بعد از ظهر امروز یاد داشتی برای من نفرستادید ، ؟ »

« یاد داشت ؟ » در صورت پهن دخترك پریشانی آشکاری
پدید آمد . نه . من یاد داشتی برایتان نفرستادم . چطور مگر ؟
« کسی اینکار را کرده است من فقط تعجب کردم که چه کسی
اینکار را کرده است . »

ایوینگ متفکرانه نوشابه‌اش را چشید. چند لحظه بعد پیشخدمت ماشینی غذایشان را آورد. گوشت مزه تند و مطبوعی داشت. غذا خیلی طبیعی بنظر میرسید؛ این حاکی از قیمت گران‌اش بود. وقتی که ایوینگ محتویات بشقابش را برای خوردن مرتب میکرد از دختر پرسید « شما روی کره زمین چه میکنید، دوشیزه کلارک؟ »

دختر لبخند زد « من عضو کنسولگری سیروس هستم. من به امور هموطنانم که در زمین زندگی میکنند رسیدگی میکنم و این کار خسته کننده‌ای است. »

ایوینگ گفت « بنظر میرسد تعداد مردمی که از سیاره شما در زمین هستند زیاد باشد. و این میرساند که مردم شما بکارهای جهانگردی علاقه خاص دارند. »

« بلی. بین مردم ما جهانگردی عمومیت دارد. بسیاری از مردم دوست دارند تعطیلات خود را در زمین بگذرانند. »
« میتوانید بگوئید چند نفر از سیاره شما هم اکنون در زمین اقامت دارند؟ »

در این هنگام قیافه دختر درهم رفت؛ ایوینگ با این پرسش خود بنقطه حساس کارانگشت گذاشته بود.
دختر گفت « فقط می‌خواهم بمن بگوئید شما چرا این رامی خواهید بدانید، آقای ایوینگ؟ »

« موضوع قابل دقت است. همه‌اش همین است انگیزه های مهم در کار نیست. »

دختر پرسش خود را نادیده گرفت و گوئی چنین سؤالی از هم میزش نکرده بود. صدای موزیک در فضای دوروبر آنها میپیچید و با زمزمه گفت و شنودهای مبهم مشتریان سالن درهم می آمیخت؛

فرزندان ناتنی زمین

او ناهارش را با تائی صرف کرد، هنگامیکه شروع بخوردن دسر میکرد، از ایوینگ پرسید «فکر میکنم شما آنقدرها به فیرنیک اهمیت نمیدهید.»

«به کی؟»

«شما صبح امروز او را ملاقات کردید.» دختر گفت «گاهی او یک آدم ناشی بنظر میرسید. او در واقع رئیس من است معاون کنسول در والوین است.»

ایوینگ بی‌هوا پرسید «او بشما گفته است که شما با تدبیر و حيله شريك ميز من بشويد؟»

چشمان دختر يك برق زد؛ ولی اثرات این برق آرام آرام توأم با کراهت خاصی محو شد. «شما اظهارات خوشونت آمیز میکنید.» «ولی از روی راستی؟»

«بلی.»

ایوینگ دست در جیب دوبله کتش کرد و یاد داشت ناشناخته ای را درآورد و آنرا از روی میز بطرف دختر سرانید. یادداشت تانخورده ولی قدری چروك شده بود.

میس بایرا آنرا بی آنکه واکنشی از خود آشکار کند خواند و بطرف ایوینگ پیش برد.

«این همان یاد داشتی است که شما خیال می کنید من آنرا فرستادم؟» دختر پرسید.

ایوینگ سرش را تکان داد. «من بعد از ظهر امروز ملاقاتی با حکیم مایرک داشتم. چند ساعت بعد از این یاد داشت را در خارج اطاقم یافتم. پس معاون کنسول، فیرنیک آنرا فرستاده است، بلی؟»

دختر باو خیره شد. مثل اینکه میخواست اندیشه های او را

بخواند. ایوینک بو برد که يك بازی شبیه به بازی شطرنج در جریان است و او کانون و هسته مرکزی تلاشهای بازی است. وقتی که آنها ساکت بیکدیگر نظر دوخته بودند پیشخدمت ماشینی بطرف آنها آمد و پرسید «آقای ایوینک؟»

«بلی، خودم.»

«من حامل پیغامی از مدیر هتل برای شما هستم.»

«بدهید ببینم.»

«آن پیغام اینست که در نقطه تقاطع بین دیوارها و سقف — اطاقتان دریچه‌ای کشف شده و دستگاہی در آن بکار گذاشته شده است تا از هر گونه عملیات جاسوسی آینده جلوگیری شود. مدیر هتل تأسف عمیق خود را از این امر اعلام میدارد و پیشنهاد میکند که شما در مقابل آن از پرداخت اجاره يك هفته اطاق معاف باشید.»

ایوینک با ریشخند گفت «من این پیشنهاد را قبول میکنم. ولی باور بگوئید که بعدها در امور اطاق هایش بیشتر دقت کند.»

هنگامیکه آدمک ماشینی رفت به او بسایر اکلارک چشم دوخت و گفت «امروز وقتی که من با مهمانم حرف میزدم شخصی ما را می — پائیدو حرفهایمانرا گوش میکرد. این شخصی فیرنیک بود؟»

«شما چنین فکر می کنید؟»

«بلی.»

دختر بسادگی گفت «خوب، باشد.» و از سر میز بلند شد و گفت «میل دارید حساب مرا هم با حساب خود یکجا پرداخت کنید؟ من اکنون پول زیاد همراه ندارم» و شروع برفتن نمود.

ایوینک به پیشخدمت نظر انداخت و دستور داد «صورتحساب شام دو نفرمانرا به اطاق ۴۱۱۳ برایم بفرستید.»

فرزندان ناتنی زمین

بسرعت از پشت پیشخدمت ماشینی گذشت و باو رسیدوشانه به شانه اوتادر خروجی سالن غذاخوری راه پیمود . در باز شد ؛ دختر خارج شد و ایوینگ بدنبالش . آنها خود را در سالن مجللی یافتند که پرده های نقاشی آب و رنگ که ترکیبی از رنگهای تند و زنده بود از دیوارهای آن آویزان بودند . صداهای قوی و لرزاننده بلند گوهائی که در زیر تابلوها بود بگوش میرسید . دختر وجود دوستش را نادیده گرفت . با گامهای بلند و سریع درازای راهروی اصلی را پیمود . هر دو نفر در جلویك در طلا و نقره کوبی شده ایستادند . همینکه دختر خواست از در خارج شود ایوینگ بازوان او را گرفت . بازوان دختر قوی و عضلانی بود . ولی او بازوانش را بیرون کشید ، « البته دلتان نمیخواهد اینجا بدنبالم بیفتید ، آقای ایوینگ ! »

ایوینگ به نوشته پشت در نگاه کرد و گفت « من يك مستعمره نشین خشن ساده دل هستم » این جمله ایوینگ بود که بیرحمانه داشت . « اگر این مصلحت من باشد که پشت سر شما وارد شوم و ارد می شوم . شما شاید نمی خواهید اینجا توقف کنید و به پرسش هایم جواب دهید و اینگونه در رفتن شتاب میکنید . »

« دلیلی دارد که من حتما باید به پرسشهای شما جواب گویم ؟ » ایوینگ گفت . « بلی » و ادامه داد « زیرا من از شما می خواهم اینکار را بکنید . بگوئید ببینم ، آنکس شما بودید یا فیر نیک که بعد از ظهر امروز مرا می پائید ؟ »

« من چه می دانم فیر نیک در ساعات فراغت چه می کند ؟ » ایوینگ به بازوان دختر فشار آورد ، و در این لحظات اشعاری بخاطرش رسید که توانست جلوی فعل و انفعالات درونی او را بعد از ماهها فشار و محرومیت بگیرد . نبضش تند میزد ؛ سعی کرد با کار و بكمك عادات و تجارب زندگی قبلی خود ضربان آنرا بحال عادی

بازگرداند .

دختر باز مزه ناراحت کننده و بیحالی گفت « اذیتم میکنید . »
« من باید بدانم کسی آن دریچه جاسوسی را در اطاقم تعبیه کرده بود و چرا بمن توصیه شده بود که از معاشرت با ما یرك بر حذر باشم ؟ »

دختر دستش را ناگهان چرخانیده از بازوان ایوینگ بیرون کشید . صورتش برانگیخته و تنفسش تند و نامنظم شده بود . بعدای آرامی گفت « بگذارید نصیحت بی غرضانه ای بشما بکنم ، آقای ایوینگ کوروینی . تا دیر نشده بار و بنه ات را ببند و به کوروین برگرد . روی زمین ماندن جز درد سر کشیدن کار دیگری نیست . »
« چه نوع درد سری ؟ » پرسش ایوینگ بی مخابا بود .

« من می خواهم چیز دیگری بگویم . بحرف من گوش کنید ، تا آنجا که در قدرت دارید از زمین دوری کنید . فردا . امروز . اگر بتوانید . » و نگاه هشیارانه ای به اطرافش کرد و بجا یکی از کریدور پائین دوید . ایوینگ از تعجب بیشتر خودداری کرد و درست مخالف جهت دختر را برگزید . دختر ك كاملا وحشت زده شده بود . مثل اینکه خطری دور و براو کمین کرده بود .

ایوینگ لحظه ای جلوه جسمه كوچك و روشنی ایستاد و وانمود کرد که دارد رگه های رنگارنگ بدنش را تماشا می کند ولی در واقع او در این لحظات اندیشه میکرد . سرش بشدت درد میکرد ، کوشید که بوسیله عادات مكتسبه و تلقین به نفس بر خود مسلط شود و من غیر مستقیم تأثیر آدرنالین بدنش را کم کند .

وقتی دوباره بخودش مسلط شد ، سعی کرد وضعیت خود را دوباره ارزشیابی کند . یکی اطاق او را پائیده بود يك زمینی او را ملاقات کرده بود ، و يك دختر سیروسی و اداش کرده بود که با او

فرزندان ناتنی زمین

شام بخورد. جریان‌ها رو. بوخامت می‌گذاشتند و پیچیده‌تر می‌شدند تا
او را وارد ماجرائی بکنند.

او هنوز بیش از پانزده ساعت روی زمین اقامت نکرده بود.
در اینجا حوادث بسرعت جریان داشتند. او بر اساس تعالیم علت و
معلول تربیت شده بود؛ استعداد خاصی در تجزیه و تحلیل حوادث
داشت. و قتی که می‌کوشید حوادث آن روز را با هم ربط دهد، قطرات
عرق از پیشانی‌اش فرو می‌چکید.

دقایق می‌گذشتند. زمینی‌ها در لباس‌های خیره‌کننده دو تا دو تا
وسه تا سه تا از پشت سر او رد می‌شدند، بالحن آهسته و پیچ‌پیچ مانند قطعات
نمایشی سالن را تغییر می‌کردند. بزحمت، ایوینگ حقایق را در
مقابل هم قرار داد. سرانجام تصویری در ذهنش جان گرفت؛ تصویری
که بکمل گمان پیدا شده بود، ولی راهنمای سودمندی برای کارها
آینده‌اش می‌شد. ساکنان سیروس در زمین ککی بحال زمین‌ها نبودند. کاملاً
آشکار بود که آنها می‌کوشیدند نیای مادر یا زمین را تحت سلطه خود در
آورند. با این فرض، ورود غیر منتظره هر تازه واردی از کرات دیگر
بزمین را تهدید پر قدرتی علیه خود بحساب می‌آوردند.

ایوینگ میدید سایه‌های جدیدی، افق خیالش را تیره کرده‌اند.
شاید فیرنیک گمان می‌کرد که او و دانشمندان زمین علیه هموطنانش
همدست شده‌اند. شاید علت دعوت کردن ما یرک از ایوینگ همین
بوده است.

در آن صورت -

«آقای ایوینگ؟» با صدای ملایمی ادا شد.

ایوینگ برگشت. یک آدمک ماشینی در آنجا ایستاده بود،
بقدیک انسان طبیعی، بی‌دست. صورتش پوشیده از ورقه پلاستیک براق
بود و بایوینگ نگاه می‌کرد.

«درست است. من ایوینگ هستم. چه خبر است؟»
«من از طرف استاندار ملیس Mellis باشما صحبت میکنم.
استاندار ملیس از شما خواهش کرده است که شما هرچه زودتر برای
معرفی خود به ایشان در مرکز استان حاضر شوید.»
«چگونه بآنجا بروم؟»
«اگر بخواهید من شمارا بآنجا میرسانم.» آدمک با صدای
خرخری گفت.
«من هم همین را میخواستم مرا فوراً بآنجا ببرید.»

يك اتومبيل جيپ در خارج هتل منتظر آنها بود - براق بود و بسبك مخصوص رنگ آمیزی شده بود ، ولی بنظر ایوینگ ازمده افتاده میآمد . آدمك در عقب آنها باز کرد و ایوینگ داخل آن شد برخلاف انتظار ایوینگ ، آدمك سوار نشد و در را بست و در پشت ماشینی ، در میان گرد و غباری که باد برانگیخته بود از آنجا دور شد . صدای مؤدبانه يك آدمك ماشینی او را بخود آورد . « مقصدتان ، لطفاً ؟ »

ایوینگ درنگ کرد . « آه - برای شماست انداز ببرید . »
يك تكان استارت ، اتومبيل را از جا كنده اتومبيل بآرامی بطرف جلو میلغزید ، گوئی روی جاده ای پوشیده از روغن حرکت میکرد . ایوینگ هیچ احساس حرکت نمیکرد . تنه هتل و منظره فرودگاه فضائی در پشت سر او هر لحظه کوچکتر بنظر میآمدند . و آنها بزودی بیک شاهراه وسیع دوازده طبقه ای رسیدند که ارتفاع آن بین سطح اول و دوازدهم صد فوت (۱) بود .

(۱) هر فوت ۳۰ ر ۴۸ سانتیمتر است

ایوینگ باءصبانیت از پنجره به بیرون نگاه کرد. «استانداری درست در چه نقطه ای واقع است ؟» این را ایوینگ وقتی که بگلگیر ماشین نگاه میکرد پرسید. اتومبیل كوچك آنها بزحمت جائی برای نشستن راننده داشت و وسعتش آنقدر نبود که آلات کنترل و اپراتور يك اتومبیل معمولی در آن بگنجد. رویهمرفته چندان نیازی به کنترل راننده نداشت و ازدور هدایت میشد.

«محل فرمانروائی استان دارد» مرکز استان است. «جوب دقیق و سنجیده ای بود.» این مقرر در صد و نود و سه میلی شهر والوین قرارداد دارد. مادر ظرف ۴۱ دقیقه بآنجا میرسیم.

این اتومبیل از لحاظ برنامه بسیار دقیق بود. درست ۴۱ دقیقه از موقعی که آنها از هتل حرکت کرده بودند، میگذشت که آنها وارد شاهراهی شدند که بوسیله يك جاده كوچك و باریك به يك پیچ شیب دار رسیدند.

ایوینگ شهری در مقابلش دید. شهری که دارای ساختمانهای گوناگون و وسیع که از برجها و بلندترین نقطه هایشان درخشندگی خاصی بچشم میخورد. این درخشندگی ها از زنگهای سیم گون کاخ استانداري بچشم میرسید.

چند لحظه بعد اتومبیلشان آهسته توقف کرد و تکان ملایمی بآنها داد.

آدمك ماشینی گفت «این کاخ استانداري است. در طرفی چپ ماشین باز است. خواهش میکنم پیاده شوید. آنها خودشان شما را پیش استاندار میبرند.

در پهلوی چپ اتومبیل باز بود و ایوینگ از ماشین پیاده شد. هوای آن شب مطبوع و خنك بود. و خیابانی که او در آن پیاده شده بود، درخشندگی ملایمی داشت. انباره های ذخیره کنند، نوری را

که در روز از خورشید گرفته بودند، در شب روشنائی معابر عمومی را تأمین میکردند.

آدمك ماشینی جدید باو گفت «خواهش میکنم از این طرف تشریف ببرید.» آنها بسرعت و بامهارت از میان درهای گردان کاخ گذشتند و وارد آسانسور شده بطرف بالا رفتند. آسانسور بیک کریدور رسید که متحرك بود و به يك رشته چینهای آکوردئون شکل منتهی میشد و این چینها بیک اطاق بزرگ که از روی بسی سلیقه گی مبلمان شده بود میرسیدند.

مرد كوچك اندامی در وسط اتاق ایستاده بود. موهای سرش سفید خا کستری وای چینی نخورده بود. درتنش اثری از ناهمواریهای طبیعی که اغلب زمینیان دچار آنند نبود. او مؤدبانه لبخند زد.

«من استاندار ملیس هستم.» صدایش صاف و شکننده بود، وسیله خوبی برای سخنرانی در بین مردم.

«تشریف میآورید تو؟»

«متشکرم» ایوینگ گفت. داخل شد. در بلافاصله پشت سراو بسته شد.

ملیس جلو آمد. سرش هم سطح سینه ایوینگ بود. و مشروب به او تعارف کرد.

ایوینگ آنها را از دستش گرفت. مشروب از مایع ارغوانی رنگ و شفاف بود که کمی گاز کربن ملایم داشت. او خودش را روی صندلی راحتی که ملیس برایش پیش آورده بود انداخت و به استاندار که سرپامانده بود نگاه کرد. ایوینگ گفت «شما برای احضار من وقت تلف نکردید.» استاندار از روی وقار شانه بالا انداخت. «میا صبح امروز از رسیدن شما آگاه شده ایم. بندرت

سفیر کبیری از مستعمرات خارج بزمین میآید . در واقع ، « بنظر میرسد که آه می‌کشد . » در مدت این ۳۰۰ سال ، شما اولین سفیر کبیری هستید که بزمین آمده‌اید .

شما کنجکاوی عده زیادی را برانگیخته‌اید ، خودتان میدانید . « ایوینگ گفت « من از آن آگاهم » . گاه گاه نوشابه‌اش را می‌چشید و حس میکرد گرمای آن گلوی او را می‌سوزاند و پائین میرود .

« من می‌خواستم فردا یا پس فردا باشم . تماس بگیرم . اما شما زحمت مرا کم کرده‌اید . »

« کنجکاوی ام بر من غالب شده است . » ملیس با لبخندی اعتراف کرد . « آنقدرها هم نمیتوانم کاری برایتان بکنم ، میدانید ، از طریق اداری . »

« من از همین آغاز ملاقات باشم منظورم را خلاصه میکنم . » ایوینگ گفت « من در اینجا از طرف سیاره ما که نام آن دنیای آزاد کوروین است از شما تقاضای کمک میکنم . »
« کمک؟ » استاندار وحشت زده شد .

« مادر معرض تهاجم دشمنان کهکشان هستیم . » ایوینگ گفت . او بطور خلاصه در مورد غارتها و خسارتهای کلودنی « Klodni » شرح داد ، تا باینجا رسید که « ما برای آنکه زمین را از اوضاع و احوال خودمان با خبر کرده باشیم ، چند پیام فرستادیم . به فرض اینکه پیام‌های مادر راه بموانعی برخوردیده باشد ، من شخصاً باینجا آمده‌ام که از زمین برای سیاره خود کمک بخواهم . »

ملیس قبل از آنکه در مقام جواب برآید ، با چالاکی و بی‌حوصلگی در اطاق راه میرفت . ناگهان برگشت و در حالیکه کوشش داشت

فرزندان ناتنی زمین

خسودش را آرام کند ، گفت «پیغام‌هایتان هدر نرفته‌اند ، آقای ایوینگ .»

«نه ؟»

«همه آنها بزمین رسیدند و برای من فرستاده شدند . من آنها را خوانده‌ام!»

«شما بآنها جواب ندادید . شما دانسته‌اید از جواب آنها چشم پوشیدید . چرا ؟»

«ملیس انگشتانش را روی زانویش کشید و بنظر میرسید که جداً توجه میکند . بایک صدای کاملاً آرام و محتاطانه‌ای گفت « برای اینکه راه چاره‌ای برای ما وجود ندارد که بتوانیم بشما یا بکسان دیگری کمک کنیم . باور میکنید ؟»

«من نمی‌فهمم .»

«ما تجهیزات نداریم و همینطور نیروی نظامی و شایستگی و میل جنگیدن درمانیست . ما هیچ سفینه فضائی نداریم . «چشمان ایوینگ گشاد شد . بنظرش غیر ممکن میرسید و قتیکه فیرنیک ، آن مرد ستاره‌سیروسی ، میگفت که زمین بی‌دفاع است ؛ ولی عین آنرا اکنون از دهان فرماندار آنها میشنید !»

«زمین تا حدی میتواند کمک بدهد . جمعیت کوروین فقط

۱۸ میلیون نفر است . «ایوینگ گفت «مانیروی دفاعی داریم ولی بزحمت کاری از دستش برمیآید . اندازه مواد ذخیر ، آتش زای ما کافی نیست -»

«ما که اصلاً نداریم ،» ملیس حرف او را قطع کرد « این

تجهیزات ناچیزی‌هم که می‌بینید مختص به ما نور و عملیات اتمی شهر است.»

ایوینک به نوک انگشتانش خیره شد. سرما سراسر بدنش را فراگرفت و او را بیاد سالی انداخت که در يك کشتی هوایی در میان سرما و یخبندان مسافت پنجاه سال نوری (۱) را پیموده است. برای هیچ.

ملیس غمناک لبخند زد. «يك جنبه حرف شما بنفع ما است و این خود كمك است. شما میگوئید سیاره کلسودنی «Klodni» حداقل ده سال میکشد تا حمله اش را بشما آغاز کند، همینطور تا بیاید بما حمله کند اقلا يك قرن مدت لازم است.» ایوینک سر تکان داد.

«در آن صورت، استاندار ملیس ادامه داد «موضوع از نقطه نظر ما جنبه يك فرضیه خشك را پیدا میکند قبل از آنکه این دوره ده ساله بگذرد، زمین در هر حال مستعمره تحت الحمايه دنیای سیروس در خواهد آمد. مادر وضعی خواهیم بود که کمکی از ما بهیچ کس بر نخواهد آمد.»

مرد کوروینی افسرده به چهره ماتم زده استاندار کره زمین نگاه کرد. ایوینک در اعماق چشمهای ملیس خیلی چیزها دید؛ ملیس کاملاً آگاه بود که زمین اکنون دارد آخرین روزهای قدرت خود میگذارند.

ایوینک گفت «از این گفته خودتان تا چه حد مطمئن هستی؟»

«تا آن حد که از نام خودم اطمینان دارم،» ملیس جواب داد «ما کنان سیروس اکنون کم کم زمین را تحت نفوذ خود در میآورند. اکنون بیش از يك میلیون آنها روی زمین هستند. هر روز من چشم براه هستم که آنها چه موقع یادداشتی بدست من خواهند داد که بموجب آن حتی پست ناچیزی هم در زمین برای

۰۰۰/۰۰۰/۸۰۰/۷۶۰/۱۶ یکسال بطور تقریب

من منظور نشده باشد .

« شما میتوانید از آمدن آنها بزمین جلوگیری کنید ؟ »
« زور ما به آنها نمیرسد . اتفاقات آینده هم غیر قابل پیش بینی هستند . و بنا براین کلودنی تان هم ما را آنقدرها نگران نمیکند ، دوست کورونی کلودنی ها بزمین برسند مدت درازی ازمرگ من گذشته است . و با مرگ من پیروزیهای کره زمین . »

« شما دنیا های مستعمره را بشمار نمی آورید ؟ » ایوینگ با خشم گفت « شما فقط در اینجا تکیه می کنید و میگذارید دنیای ما را خارجی ها ببلعند . نام کره زمین هنوز ابهتی برای دنیا های مستعمره دارد ؛ اگر شما فقط يك آگهی برای دنیا های مستعمره دیگر بفرستید و آنان از وضع نابسا مان دنیای ما آگاه کنید ، آنها نیرو هائی گسیل خواهند داشت که از ما دفاع کید . اما دنیا هائی که نسبت بهم پراکنده و از هم دورند ، هیچگاه نمیتوانند دست بدست هم داده در مقابل دشمن خارجی از خود دفاع کند . آنها فقط میکوشند که دنیا های خودشان را حفظ کنند . در چنین وضعی آنها براحتی تحت نفوذ استعمارگران در می آیند . يك اعلان از طرف زمین - »

« بی معنی ، تو خالی ، غیر معتبر و کار بیهوده ای است . »
ملیس گفت « از من داشته باش ، آقای ایوینگ . شما با يك سر نوشت شوم روبرو خواهید شد . از لحاظ اداری ، من برایتان گریه میکنم ، ولی از لحاظ اینکه من يك پیر مردم و هر چه زود تر خلع یدم میکنند ، کمکی از من ساخته نیست . »

ایوینگ احساس کرد عضلات صورتش کشیده میشوند . چیزی نگفت . میدانست که ابداً چیزی برای گفتن ندارد .

از جایش بلند شد . « من فکر میکنم ما اکنون به پایان مذاکره خودمان رسیده ایم . متأسفم که وقتتان را گرفتم ، استاندار ملیس اگر من

از وضعی که زمین اکنون با آن روبرو است آگاه بودم شاید رنج این همه فضا نوردی را بر خودم هموار نمی کردم .
« من امیدوار بودم که - » ملیس شروع کرد . ساکت شد . آنگاه سرتکان داد . « نه . احمقانه میشد . »

« آقا ؟ »

پیرمرد باریک پریده لبخند زد . « من از آن موقع که شنیدم که یک سفیر کبیر از دنیای کسورین به والوین آمده است یک فکر احمقانه بکله ام زد . من اکنون می فهمم که این فکر چقدر خام بوده است . »
« میتوانم بپرسم - »

ملیس شانه هایش را بالا انداخت . « فکری که بکله ام زده بود این بود که شما بن زمین آمده اید بنام استقلال زمین و برای جلوگیری از نفوذ انسانهای مستعمره سیروس در زمین ، از طرف دنیای خود بما پیشنهاد کمک کنید . اما شما که خودتان احتیاج به کمک دارید . این فکر احمقانه ای است که من توقع کمک از ستارگان آسمان داشته باشم . »
« متأسفم » ایوینک آهسته گفت .

« برای چه ؟ برای اینکه ، قادر نیستم بشما کمک بدهیم . در آن صورت از همدیگر پوزش خواهیم خواست » ملیس سرش را تکان داد . « ما خیلی مدت است از روشنائی آگاهی پیدا کرده ایم . اکنون اشباح شروع کرده اند که گسترش یابند . دنیا های خارجی دزدانه از طرف سیاره آندرومادا (Andrómada) پیشروی می کنند که بهر چیزی که رسیدند نابود کنند ، و بچه های زمین بطرف مادر خود بر می گردند . »

او از میان سایه هایی که هر آن در اطاق افزایش می یافت ایوینک

را نگاه می کرد . «امام من با این پریشان گوئی ام باید خسته کننده بنظر آیم ، آقای ایوینک . شما خوب بود ترك میگردید . منظورم زمین را ترك می کردید . بروید و برای دنیای خودتان در مقابل دشمنان بجنگید . از ما کمکی ساخته نیست .»

انگشتش را روی يك دكمه دیوار گذاشت و يك پیشخدمت ماشینی ظاهر شد . اواز میان درهای گردنده می سرید و پیش می آمد . به آنها رسید . استاندار بطرف او برگشت .

«آقای ایوینک را به اتومبیل هدایت کن ، و توجه داشته باش که اورا تا آنجا که ممکن است راحت به محل اقامتش ببرند .»

ایوینک نسبت به پیرمرد احساس ترحم شدیدی کرد که بدبختی او تنها در این بود که در این اواخر ناتوانی و سستی اش اداره دنیای باین بزرگی را بدستش سپرده بودند . مشت هایش را گره کرد ؛ چیزی نگفت . کوروین اکنون بطرز غریبی دور بنظر می آمد . زنش پسرش ، که زیر حکومت سربازان بیگانه در آن سیاره دور دست زندگی می کردند ، آنقدرها بنظرش گران نمی آمدند ، هنگامیکه وضع ساکنان سیاره خود را با وضع ساکنان زمین مقایسه میکرد ؛ با اینکه میدانست بزودی دوره زوال آن فرا خواهد رسید ، وضع زمین برای او بمراتب دردناکتر مینمود .

او پیرمرد را در سکوت نا اراحت کننده ای ترك کرد . و در حالیکه مشت هایش را از شدت خشم گره کرده بود بدنبال پیشخدمت بر راه افتاد . آندوازمیان کریدورها گذشتند و به آسانسور رسیدند . آسانسور آنها را در طبقه ای که اشعه مغناطیسی از آن ساطع میشد پیاده کرد . این طبقه به سطح خیابان منتهی می شد .

اتومبیل منتظرش بود . ایوینک داخل آن شد . ماشین از جا کنده شد و راه اقامتگاه ایوینک را در پیش گرفت . او در طول راه

فکر خود را به قطعه پیامی مشغول کرد که صبح فردا میبایستی به کوروین بفرستد. در همان بعد از ظهر او میبایست زمین را برای همیشه ترک گوید، دوباره مسافرت یکساله به کوروین را شروع کند، حامل این حقیقت پراز تأسف باشد که کمکی برای کوروین یافت نشده بود تا آنرا در قبال ارتش کلودنی حفظ کند.

۴

هنگامیکه ایوینک پارا از بدنه آسانسور به طبقه چهل و یکم هتل بزرگ والوین گذاشت. شب از نیمه گذشته بود. باطاقش رسید و صندوق پیام را واریسی کرد. خالی دید. شاید باز هم منتظر یاد داشت تهدید آمیزی بود. انگشت شصنش را روی دکمه کارت هویت روی در گذاشت و آهسته گفت «باز کنید». در روی پاشنه اش چرخید. برخلاف انتظار او چراغ اطاق روشن بود.

«به به!» بایراکلارک گفت.

ایوینک خشکش زد و بحالت گیجی بدخترشانه پهن سیروسی خیره شد. دختر خون سردانه روی صندلی راحتی کنار پنجره نشسته بود. یک بطری که محتوی مایع مخصوصی بود بادو گیلای روی میز کنار او بود. در یکی از آن گیلایها تانیمه مایع کهر بائی رنگی بود. ایوینک که تا این لحظه در آستانه در ایستاده بود داخل شد. «چگونه داخل اطاق من شدی؟» او پرسید.

«از دفتر هتل خواستم کلیدی برای اینکار بمن بدهند. آنها

مجبور بودند . «

« بهمین آسانی ؟ »

و ادامه داد . « فکرمی کنم من کیفیت اداره هتل های کره - زمین را هنوز نفهمیده ام . من تحت تاثیر این فکر معصومانه بودم که اطاق هر کس مادام که او اجاره اش را می دهد ملل اوست و بهیچ بیگانه ای اجازه دخول در آن را نمیدهند . »

« این مرسوم ما است ، » دختر صراحتاً گفت « اما من لازم دیدم که درباره مسائل مبرم با شما حرف بزنم ، مطالبی که برای کنسول - گری سیاره سیروس در والوین کمال اهمیت را دارد ، همان کنسول - گری که من از طرف آن نمایندگی دارم . »

ایوینک لحظه ای بخود آمد و دید در را باز گذاشته است . آن را فشار داد ، که خود بخود بسته شد . « عصرها تا اندازه ای برای کارهای کنسولگری دیراست ، اینطور نیست ؟ » ایوینک پرسید .

دختر لبخند زد . « برای بعضی چیزها زیاد دیر نیست ، مشروب

میل دارید ؟ »

ایوینک گیلای را که دختر بطرف او دراز کرده بود ندیده گرفت . دلش می خواست دختر ك اطاقش را هر چه زودتر ترك می کرد . « چگونه وارد اطاق من شدید ؟ » پرسش خود را تکرار کرد . دختر به صفحه مینا کاری شده نظامنامه هتل که ایوینک تا کنون آنرا ندیده بود و هم اکنون پشت بآن نشسته بود نگاه کرد و گفت . « آنجا ، در آن بالا بوضوح روی در اطاقتان نوشته شده است . اگر شما تا کنون آنرا ندیده اید من عین آنرا برایتان می خوانم » مقتضیات لجاری این هتل ایجاب می کند که کارمندان آن حق داشته باشند

بهمه اطاقها در هر هنگام جهت بازرسی وارد شوند . من فقط يك بازرسی میکنم .»

« شما که در استخدام این هتل نیستید !»

« چرا من در استخدام هتل هستم .» دختر فوراً دست در کیفش که بجمع دست چپش آویزان بود کرد و کارت زرد رنگ درخنده‌ای در آورد و به ایوینک که بهت زده بنظر میرسید داد . روی آن نوشته شده بود :

رولان فیر نیک

مدیر ، هتل بزرگ والوین

« این یعنی چه ؟ » ایوینک پرسید .

« معنی این کارت اینست که تمام پیشخدمتهائی که در این هتل کار میکنند در برابر فیر نیک مسئولند . او این هتل را اداره می کند . این هتل را هشت سال پیش سرمایه داران سیروسی از زمینی ها خریدند و اداره آنرا به فیر نیک واگذار کردند که او نماینده مستقیم آنها در زمین باشد . و بنا بر این او مرا مامور کرد که امشب از شما در اطاقتان بازدید کنم . حالا که همه چیز درست و روشن شده است ، ایوینک ، بنشینید . بگذارید با هم حرف بزنیم . راحت باشید .»

آنگاه ایوینک کتش را کند و همراه بایک احساس ناامنی روی بسترش رو بروی دختر نشست .

«ما امروز با هم کمی گفتگو کردیم ، نکردیم؟ از آن گفتگو هائی که جزء جزء بود و نتیجه نداشت .»

بی حالتی ناگهانی که صورت دختر را گرفت ، بایوینگك فهمانید که عده ای آنها را می پایند ولی دختر از اینکه میدید ممکن است ایوینگك ناظران پنهانی این صحنه را ببینند ناراحت شده بود .
«حالا بمن زیاد دستور داده اند.» دختر با دودلی گفت. «مشروب میل ندارید؟»

ایوینگك سرتکان داد «من امروز بیش از ظرفیتم نوشیده ام، متشکرم. خسته ام. حالا که شما باینجا آمده اید، لابد آنچه میخواهید میتوانید بمن بگوئید.»

«شما امشب با استاندار ملیس ملاقات کردید؟»

«من؟»

«لازم نیست اصراری در پرده پوشی اینکار داشته باشید .»
دختر تند و زیرکانه حرف میزد « شما را هم در رفتن وهم در برگشتن دریك اتومبیل رسمی دیده اند. بیهوده با منکر شدن این حقیقت، خودتان را خسته نکنید که شما يك مصاحبه با استاندار ملیس نداشته اید »

ایوینگك شانه بالا انداخت «من فرضاً که اینکار را کرده باشم بشما چه ربطی دارد؟»

«بگذارید رك و راست بگویم، آقای ایوینگك . حضور شما در زمین تولید نگرانی در ما کرده است منظورم از «ما» مصلحت و منافع دولت سیروس است، که من از طرف آن نمایندگی دارم این را بشما بگویم. ما يك نفع مادی روی زمین داریم و میل نداریم این نفع را در مخاطره ببینیم.»

«ایوینگك کنجکاوانه ولی با اخم گفت «شما کارها را روشن تر

نکرده اید.»

«مختصر اینکه، ما در شکفت شدیم که آیا شما نماینده — کوروین هستید یا همدست دنیا‌های مستعمره دور دست — دارای مقاصد ناخوش آیندی هستید که آنها را می‌خواهید در این کره انجام دهید.» دختر آهسته گفت «من تا کنون کاملاً بی پروا بوده‌ام. شاید خیلی زیاد بی پروا. ما مردم سیروس از لحاظ روش سیاست ناتوان هستیم؛ ما یک عادت ویژه که داریم اینست که مستقیماً بمطلب می‌پردازیم.»

«کوروینی‌ها هم از این عادت بهره‌مندند» ایوینگ گفت. «شاید این لازمه زندگی مستعمره‌ای است من می‌خواهم با همان بی‌پروائی جواب شما را بدهم؛ در اینجا همدستی برای مستعمرات دور دست نیست، و نه اینکه من باین تصمیم آمده‌ام که در اینجا مستعمره‌ای برقرار کنم.»

«پس چرا باینجا آمده اید؟»

ایوینگ از روی بی‌حوصلگی اخم کرد. «من صبح امروز هنوز چند دقیقه از فرود آمدنم به بندر فضائی نگذشته بود که همه آثارا به دوست ما فیرنیک گفتم. باو گفتم که دنیای من، کوروین، در معرض تهاجم دنیای بیگانه است و من آمده‌ام برای دفاع از کره‌ما از زمین کمک بخواهم.»

«بلی، شما این را باو گفتید. و توقع داشتید که واین قضیه را باور کند؟»

ایوینگ عصبانی شده داد زد «لعنت بر آن، چرا نه؛ این حقیقت دارد!»

« که هر آدم عاقلی فقط بخاطر تقاضای کمک نظامی از ضعیف ترین و بی قدرت ترین سیاره، پنجاه سال نوری راه بییماید؟ شما دروغ های بهتری می توانستید بهم ببافید. » دختر باریشخند گفت.

ایوینگ بچشمان دختر خیره شده گفت «سیاره من يك سیاره دور رس و پرتی نیست، صدایش آرام ولی مؤثر بود» ما ابد چیزی در خصوص فرهنگ رایج سیاره زمین نمیدانستیم. فکر کردیم زمین میتواند بما کمک کند.

و من فردا میخواهم به سیاره ام برگردم، غمگین تر و عاقل تر از پیش. من هم اکنون احتیاج به خواب و استراحت دارم. لطفاً اطاق مرا ترك می کنید؟»

دختر بی آنکه چیزی بگوید از جا بلند شد و کنار ایوینگ روی بستر نشست گفت «باشد.» صدایش خرخری ولی بطور غریبی ملایم شده بود. «من به فیرنیک میگویم که شما بدلالی که خودتان اظهار میکنید، باینجا آمده اید.»

کلمات دختر ممکن بود ایوینگ را ترسانیده باشد. ولی او منتظر بود که اینها را بشنود. این عمل آنها به اولین حرکت بازی شطرنج شباهت داشت و کلمات دختر مانند حرکت اول این بازی بود. کوشش داشت او را از میدان حفاظت سرباز دور کند. روش بازی مردم سیروس ظالمانه بود.

«متشکرم.» صدای ایوینگ کنایه دار بود «اطمینان شما بمن مایه دلگرمی است.»

دختر باو نزدیکتر شد. «چرا گیلاسی با من نمیزنید؟ من که تمام وقت در اختیار کنسولگری مان نیستم، شما میدانید، من يك شخصیت بعد از ساعات اداری هم دارم، بهمان اندازه که برای شما

باور نکردنی است.»

او گرمای تن دختر را در کنارش ادراک کرد. دختر دست دراز کرد و گیلاسی برای او ریخت و آنرا بزور در دستهای رام نشدنی او گذاشت. ایوینگ مردد مانده بود که آیا فیرنیک این عمل دختر را از بیرون پنجره بازرسی میکرد یا نه.

دستهای دختر شانه های مرد را نوازش میکرد، و آنرا با ملایمت مالش میداد. ایوینگ از روی شفقت سرش را پائین انداخت.

باو نگاه میکرد. چشمهای دختر روی هم افتاده بود و - لبهای او نیمه باز بود. تنفسش نامنظم شده بود. ایوینگ فکر کرد، شاید دخترک ادا درنمیآورد. اما، اگر هم دخترک در این حالت خود واقعاً صادق بود، در ایوینگ میلی برای این کار نبود.

ناگهان، مرد خودش را از دختر کنار کشید و دختر موازنه خود را تقریباً از دست داد. و نزدیک بود زمین بخورد. چشمهایش یکدفعه کاملاً باز شد؛ برای لحظه ای تنفس آشکاری در آنها درخشید، فوراً بخود آمد و احساس کرد که به عواطف معصومانهاش توهین شده است.

«چرا چنین کردید؟ مگر شما از من خوشتان نمیآید؟»

ایوینگ خونسردا، لبخند زد. (سرگرمی بدی نیست. اما من دلم نمیخواهد در جلوی یک دریچه پنهانی عشقبازی کنم.)

چشمان دختر گرد شدند؛ خشم گذرنده ای روی لبانش که اکنون پائین افتاده بود پیدا شد، و بعد خندید - یک خنده خشک و ترسناک. (فکر میکنید که این یک نمایش است؟ که من همه اینها را بخاطر پیروزی بیشتر دنیای پدر کردم؟)

ایوینک با سر اشاره کرد (بلی)

دخترک سیلی محکمی بصورت مرد نواخت. این برای ایوینک غیرمنتظره نبود؛ او از همان لحظه که جواب مثبت از لبش بیرون آمده بود، منتظر این عکس العمل دختر بود. این ضربت قوت عجیبی داشت. بایراکلارک ضربت سختی با و وارد آورده بود، ایوینک با حالت شرمندگی قوت این سیلی را احساس میکرد. در اینکه آیا او واقعاً به تمایلات صادقانه دخترک توهین کرده بود، شک داشت؛ در واقع، برای او زیاد مهم نبود.

(حالا از اطاق بیرون میروید؟)

(من هم میخوام بروم،) دختر با ناراحتی زمزمه کرد. نگاه خیره و غضب آلودی باو کرد. (اگر شما نماینده مردانگی ساکنان کوروین هستید، خوشوقتم که هم میهنان شما فقط این یک دفعه رادر این مدت ۵۰۰ ساله بزمین آمده‌اند.

ماشین! پیشخدمت ماشینی!

(کاملاً تمام کردید؟)

دختر شال سبکی را که روی پشته صندلی گذاشته بود برداشت و بدور شانه‌هایش پیچید. ایوینک در پوشیدن آن باو کمک نکرد و با ناراحتی و بیحوصلگی دست بسینه ایستاده بود.

(شما دیر باور هستید.) لحن دختر سرزنش آمیز و گنگ بود. درنگ کرد؛ بعد چشمانش برق زد، (قبل از اینکه بروم، حداقل یک گیلای می‌توانید با من بزنید؟)

دختر دست بحیله میزد، اینرا ایوینک ناگهان و با حالت گیجی باور داشت. بایراکلارک نیم ساعت گذشته آنقدر باو مشروب تعارف کرده بود که اگر ایوینک بونمیبرد که مشروب را داروده‌اند احمقی بیش نبود. او هم میتواندست حيله گر باشد.

(باشد . مشروب مینوشم .) ایوینگ گفت .
ایوینگ گیلاسی را که دختر برای او پر کرده بود ، برداشت
و گیلاس نیمه پری را که دختر در تمام مدت در دست داشت - نمیچشید -
از روی میز برداشت و باو داد . متوقعانه بدختر نگاه کرد .
(منتظر چه هستید ؟) دختر پرسید .
(منتظر شما هستم که پیشقدم شوید .) ایوینگ گفت .
(هنوز پر از گمانهای عجیب و غریب . هان ؟) دختر گیلاش
را بد هان برد و یک جرعه تمام از آن نوشید . آنگاه گیلاس خود را به
ایوینگ داد و مال او را از دستش گرفت و آنرا هم نوشید .
(ببین) دختر گفت ، تاحدی سر حال بنظر میآید (من هنوز
زنده‌ام . هیچ زهر کشنده‌ای در این دو گیلاس نیست . حرف مرا باور
می‌کنید ؟)

مرد لبخند زد ، (این مرتبه ، اگر چیز دیگری .)
اکنون لبخند زنان گیلاش را بالا برد . مشروب گرم و قوی
بود ؛ ایوینگ احساس کرد که مایع گرم و سوزنده‌ای گلویش را
سوزاند و یائین رفت . یک لحظه بعد پاهایش مور مور میکردند .
تقلا کرد بپاخیزد . اطاق دور سرش می چرخید ؛ دید صورت
دختر ك بحالت پیروزمندانه و ریشخند کنان بالای سرش می چرخید ،
گوئی دور يك مدار میچرخید . بزانو درآمد و برای آنکه کمکی
طلبیده باشد بفرش کف اطاق چنگ زد .

(دوا زده بود ،) ایوینگ گفت .
«البته این دوائی است که در جریان متابولیسم مردم سیروس
هؤثر نیست . ما نمیدانستیم که این دارو روی کوروینی ها اثر میکند ؛
حالاً میدانیم .»

ایوینگ فرش اطاق را محکم گرفته بود . اطاق با شدت هر

فرزندان ناتنی زمین

چه بیشتر بدور اومی چرخید. احساس ضعف میکرد، بسختی نسبت بخودش عصبانی بود که چرا از دست دختر بوسیله این مشروب فریب خورده است. تقلا میکرد هوش و حواس خود را تحت فرمان درآورد. نمی-توانست از زمین بلند شود.

هنوز هشیار بود، شنید در اطاقش باز شد. به بالای سرش نگاه نکرد. شنید بایراكلارك میگوید «تمام وقت را ناظر صحنه بودید؟» «بلی» صدای فیر نیک بود. «فکر میکنید او بهوش بیاید؟» (من از دوا مطمئنم.) بایراكلارك گفت. صدایش کینه جویانه بود. (قبل از آنکه وارد صحبت شود باید چند پرسش ازش کرد.) (ما مراعات اینکار را میکنیم.) فیر نیک گفت. آنگاه با صدای بلند چیزی به ایوینگ گفت، صدایش شبیه به عوعو سك بود. برای ایوینگ مفهوم نشد. مرد کور وینی کوشید تا فریاد استمداد برآورد، اما آنچه از لهای لرزان او بیرون آمد ناله ضعیف و بی-حالتی بود.

(او هنوز هم دارد بادوا مبارزه میکند.) شنید بایراكلارك میگوید (در هر حال، دوا او را باید از پا درآورد.) موجی از درد در سراسر بدنش جریان یافت. دستش که تا کنون بفرش اطاق چسبیده بود، باز شد و او چهار دست و پا بگوشه اطاق خزید. احساس کرد دستهایی قوی زیر بازوان او را گرفته و سر پا نگاهش داشته است، اما دیگر نمیتوانست نیروی دیدگان خود را منمرکز کند و ببیند. با بیحالی بخود می پیچید و بالاخره کم کم آرام شد. تاریکی پیرامون او را فرا گرفت.

سرما سراپای او را فرا گرفته بود. کاملاً آرام دراز کشیده بود،
سرهای تنیدی را در پیرامون خود احساس میکرد. دستهایش
بدو طرفش سنجاق زده شده بودند. پاهایش را هم بهمین نحو بسته
بودند. و در تمام دوروبرش، سرما، پوستش را سرد، مغزش را
بیحس و بدنش را کرخت کرده بود.

او هیچ کوشش نکرد که خودش را حرکت دهد و حتی هیچ
میلی هم برای اندیشیدن نداشت. بهمان اکتفا کرد که در تاریکی
آنجا به پشت بخوابد و صبر کند. خیال میکرد سوار سفینه فضائی اش
هست و در فضا بطرف سیاره اش پیش میرود.

اشتباه میکرد. صداهائی از دور شنید، نامطمئن حرکتی
بخود داد، بخاطرش رسید که در هنگام فضا نوردی در کشتی فضائی
سرو صدائی شنیده نمیشود.

سرو صداها ادامه یافت - زمزمه های آهسته اطراف او عصب
سامعه او را تحریک میکرد، بسی آنکه بصورت کلمات قابل فهم

ادا شوند . ایوینک با بیقراری باین سوو آنسو می جنبید . کجا میتوانست باشد ؟ کیان میتوانستند اینگونه صدا های ناصاف و غیر واضح در بیاورند ؟

او حالا آرام آرام به خطه حواس خود راه می یافت ؛ کوشید چشمانش را باز کند . ابر تیره ای جلو دیدگان او را گرفته بود . بلند شده نشست ، ماهیچه هایش هنوز کمرخت و بیحس بودند و مزاحم او در حرکت می هددند . چشمانش باز شد ، هنگامیکه شعاع نوری بآنها خورد ، دور باره بسته شدند . سرش تاحدی آرام گرفته بود . خودش را بنور عادت داده بود .

در دهانش احساس مزه شوری میکرد ؛ مثل این بود که زبانش از یک لایه کرکی پوشیده شده بود . چشمانش سوز می کردند . سرش درد میکرد ، و احساس چیز سنگینی شبیه به سرب در معده اش میکرد .

ما اکنون دو روز است صبر کرده ایم تا شما بهوش بیائید ، ایوینک . « صدای آشنائی بود . « آن چیزی که بایرا بخوردتان داده ، بایستی واقعاً قوی بوده باشد . »

ایوینک بخار غلیظی را که دور و برش را فرا گرفته بود و فکرش را رنج میداد ، با تکان سر پس زد و با طرافش نگاه کرد . او در یک اطاق بزرگ سه گوشه ای بود ، پنجره ها مات و تیره بودند . او را روی یک تخت خواب سفری موقت خوابانیده بودند . در اطرافش چهار نفر بودند . این چهار نفر عبارت بودند از : رولان ، فیرنیک ، بایرا کلارک و دو مرد گند مگون که او قبلاً آنها را ندیده بود . ایوینک پرسید « من کجا هستم ؟ »

فیرنیک گفت « شما در پائین ترین طبقه ساختمان کنسولگری هستید . ما صبح زود روز شش شنبه شما را باینجا آوردیم . امروز یک

شنبه است. در این مدت شما خواب بوده اید.»
ایوینگ با حالت درماندگی گفت «خوبست بجای کلمه خواب،
دارو بکار برید.» و بلند شد و نشست و پاهایش را به يك طرف
تخت آویزان کرد. یکی از آن دو نفر سیروسی پیش آمد، يك
دستش را گذاشت روی قفسه سینه ایوینگ و بادست دیگر به يك پای
او را گرفت و او را دوباره روی تختواب انداخت. ایوینگ شروع
کرد دوباره بپاخیزد؛ این بار آن مرد با شلاق کوچکی که در پشت
دستش آویزان بود، محکم بصورت ایوینگ زد و خون از لبهای او
بر روی گونه هایش جاری شد.

ایوینگ جای جراحت را با احتیاط مالید. سپس بحالت
نیمه نشسته ای باقیمانده. «شما چه حق دارید مرادر اینجا نگاه
دارید؟ من يك تابع دنیای کور وین هستم. حقوق من محفوظ است.»
فیرنیک بادهان بسته و خندید «از کور وین تا اینجا پنجاه سال
نوری راه است. در حال حاضر شما روی زمین هستید. تنها حقوقی
که برای شما مانده آنهایی است که من برایتان قائل هستم.»
باعصبانیت، ایوینگ قصد داشت بلند شود. «من از شما
میخواهم که مرا رها کنید! من.»

فیرنیک با بیحالی گفت. «بزنیدش.»

باز هم آن مرد پست قد و خپله سیروسی آهسته بطرف او آمد
و باو شلاق زد. در همان محل، ایوینگ احساس کرد جراحت روی
لبش بزرگتر شده، در همین هنگام بود که یکی از دندانهایش، سطح
داخلی لبش را خراشید و خون بیشتری جاری شد. او دیگر کوششی
برای برخاستن نکرد.

«خوب، حالا، فیرنیک بالحن محاوره ای گفت. «اگر کاملاً

مطمئن هستی که که اسباب زحمتی برای خودت درست نخواهی کرد،
ما میتوانیم کارمان را آغاز کنیم . من فکر میکنم میس کلارک ، تو
میدانی چه باید بکنی .
اوینگ مر تکان داد .

«واین نجیب زاده اینجا» - فیرنیک به آن دوسیروسی که
ساکت ایستاده بودند اشاره کرد - «گروه بان درایل و ستوان ترلیسک
از پلیسهای شهر والوین هستند . من می خواهم شما این را بدانید که
ما امروز دیگر احتیاج به پلیس نخواهیم داشت ، چون دوتا از بهترین
آنها را همراه داریم .»

«پلیس ؟ آنها از سیروس چهارم نیستند ؟»

«بلی ؛ البته» چشمان فیرنیک گرد شدند . «سیروسی ها
بهترین پلیس هستند . بیش از نصف پلیسهای محلی از سیاره ماه هستند
اوینگ این مطلب را بیشتر توجه کرد . هتل ها ، افراد و تجهیزات
پلیس ، دیگر چی ؟ سیروسی ها برای آنکه قدرت خود را در زمین
کاملاً برقرار سازند نیازمند به یک کودتای خونین نبودند . آنها هم
هم اکنون اداره امور را غیاباً در دست داشتند ، و با رضایت خاطر باین
کاری پرداختند و دیگر محتاج به رضادادن زمینی ها نبودند . اینها
تقریباً همه کاره بودند . در هنگام مناسب هم اختطاری برای استاندار
ملیس می فرستادند که طی آن او را از خدمت منفصل می کردند و
زمین را جزو قلمرو سیاره سیروس میکردند .

نگاه بهت زده مرد کوروینی بی اراده به دور و کنار اطراف
گشت . ماشین هائی که از لحاظ ظاهر و مدل برای او تازگی داشته در
گوشه های اطراف نظرش را جلب کردند . تازه ترین آلات شکنجه
بفكرش رسید و به فیرنیک نگاه کرد .

«بامن چکار دارید؟»

«مرد سیروسی دستهایش را روی سینه‌اش تپا کرد و گفت

«اطلاعات . شما خیلی کلاه شق بوده‌اید ، ایوینگ .»

«من حقیقت را می‌گفتم . از من می‌خواهید چه چیزی جعل

بکنم که شما خوشتان بیاید ؟»

«شما آگاه هستید که دولت سیروس چهارم بزودی مستعمرات

خود را بزمین خواهد کشانید .» «فیرنیک گفت :

«شما با اهمیت این مسئله پی نبرده‌اید که این قدمی که ما

بر می‌داریم بنفع زمین است و این برای حفظ و حراست آن در این

روزهای آخر حیاتش است ، این اقدام ما برای جلوگیری از حملات

احتمالی کرات دیگر است . من از متهاجمین فرضی که کشانهای

دیگر حرف نمی‌زنم .»

«فرضی ؟ اما -»

(ساکت . بگذار تمام کنم . شما ، از کوروین و شاید از

مستعمرات دوردست دیگری باینجا آمده‌اید که درستی و نادرستی

شایعه تحت‌الحمايه شدن زمین را معلوم دارید . دنیائی که شما نماینده

آن هستید باین نتیجه نادرست رسیده است که در روش سیاست ما

استثمار و بدخواهی وجود دارد . که ما در روی زمین بساط استعماری

براه انداخته‌ایم . شما باین حقیقت واقف نیستید که در ورای تصمیم

ما يك ميل نوع پرستانه نهفته است که بر اساس آن زمیني‌ها را از

بد اداره شدن بدست خودشان نجات بخشیم . و بنا بر این سیاره‌تان

شمارا مأمور کرده تا شما بعنوان يك جاسوس در اینجا تحقیق کنید که

مثلاً چه مناسباتی بین سیروس چهارم و زمین در جریان است ، و

اقدامات لازم را بازمینیان بکنید که از آنها در مقابل ما دفاع کنید. بالاخره، برای اینکه کار خود را از هر لحاظ نیکو انجام داده باشید، باستانه، ارملیس مذاکره کردید و با شخصی بنام مایرک که یک عضو برجسته و خطرناک حزب برادیکال و یک انقلابی صرف است قرار ملاقات گذاشته اید. چگونه می توانید اینهارا انکار کنید؟

(برای اینکه شما حرفهای احمقانه بی معنی می زنید! من ابدآ جاسوس نیستم! من -)

دست زمخت گروهبان در ایل درست از مقابل مهره گردن او تا استخوان ترقوه اش پائین آمد. مرد کور و بینی آرام شد و احساس کرد که نمی تواند حرف بزند ولی هنوز قوای دیگرش را در ضبط داشت.

(شما هم به ملیس کلارک هم به من گفتید که شما برای این زمین آمده اید که از طرف زمین برای سیاره خودتان در مقابل تهاجم دشمنان غیر انسانی دور دست فضائی و کهکشانی کمک بخواهید. این دروغ شما آنقدر آشکار است که شما و سیاره شما را کاملاً قابل ترحم مینماید.)

(اتفاقاً درست است.) ایوینگ با سر سختی گفت.
فیرنیک خره کشید (درست؟ چنین تهاجمی حقیقت ندارد؟)
من عکسهای بارن هالت (Barnholt) را دیده ام -
او کوشید که حواس خود را بیابد، اما سرش کیج بود و بدنش درد میکرد. بنظرش می آمد که مه قرمز رنگی دور سرش میچرخد.
(شما وضع مشکلی را در مورد حقوق و برای امنیت زمین به سیاره سیروس مطرح کرده اید، صدای فیرنیک طنین دار بود.
(ما باید حقیقت را از شما بشنویم و عملیات ما را مطابق با آن هدایت کنیم.)

(شما حقیقت را شنیده‌اید) ایوینگ آهسته گفت: او کلمات را بلند داد و نمی‌ترسید که باز هم ضربه‌ای با و وارد آورند. فیرنیک گفت (ما آلات بازجوئی داریم) و ادامه داد (بیشتر آنها، بد بختانه، می‌توانند شخصیت آدمی را تجزیه کنند. ما مایل نیستیم شما را در این مخاطره ببینیم، مگر شما همین‌طور بی‌عیب بیشتر، کارمان می‌خورد.)

ایوینگ بی‌حالت به فیرنیک - و به بایرانگاه - کرد، آرام کنار فیرنیک ایستاد.

(می‌خواهید چه بشما بگویم؟) ایوینگ پرسید.
(اطلاعات درباره نقشه‌های کوروین. اطلاعات کامل و چکیده آن درباره مصاحبه شما با استاندار ملیس اطلاعات درباره تمایلات جنگجویانه احتمالی سایر دنیاها مستعمره.)

(آنچه را که من میدانستم شما گفتم.) صدای ایوینگ آهسته و بی‌حالت بود. (هر چیز دیگر دروغ خواهد بود.)

فیرنیک شانه بالا انداخت. (هنوز وقت داریم. در حال حاضر همین روش بازجوئی ادامه می‌یابد تا اینکه بفهمیم شما بما جوابهائی درباره سؤالات بالا می‌دهید یا اینکه مقاومت میکنید. بعد از آن) او بماشین‌های سرپوشیده‌ای که در گوشه‌های اطاق قرار داشتند اشاره کرد - (وسایل دیگری لازم خواهند بود.)

ایوینگ برخلاف دردی که در سراسر تنش ادراک میکرد و برخلاف سوزش لبش که هر آن بیشتر می‌شد، لبخند زد. فقط در یک لحظه بسیار زود گذر زنش لیرا *Laira*، پسرش بلید و دیگران را که در کوروین منتظر برگشت او و خبرهای موفقیت آمیزش بودند بیاد آورد. بجای برگشت مظفرانه و خبرهای خوب، اکنون او باشکندجه، خطر فلج شدن و مرگ رو رو شده بود که ساکنان سیروس برایش

فراهم کرده بودند . فقط برای آنها اینکه از قبول حقیقت سرباز می‌زدند .

ایوینک نا آگاهانه فکر کرد ، خوب آنها زودی حقیقت را درمی‌یابند . بعد از آنکه از تمام آن آلات شکنجه که در گوشه های اطاق با اشتیاق به ایوینک نگاه می‌کردند استفاده می‌شد و بعد از آنکه آلات شکنجه مخصوص ، از قبیل مغز چین و مغز سوزان را بکار می‌زدند ، تمام اندیشه های پنهانی او را آشکار می‌کردند و زوایای ناهشیار ضمیر او در معرض قضاوت آنان قرار می‌گرفت و بالاخره باین حقیقت می‌رسیدند که ایوینک جز حقیقت چیزی نگفته وده است .

شاید بعد از همه اینکارها ، در مورد سیاره کلودنی نگران می‌شدند . ایوینک اهمیت نمی‌داد . چه او به کوروین برمیگشت و چه بر نمی‌گشت ، کوروین در میان سیارات خارجی گم و نابود می‌شد و همان بهتر که می‌مرد و زوال کوروین را نمی‌دید .

ایوینک ، شاید هم از روی دلسوزی به قیافه های خشن و بی‌عاطفه سیروسی‌ها نگریست . (بفرمائید ادامه بدهید .)
صدای او ملایم بود . (باز جوئی تان را شروع کنید . بزودی متعجب خواهید شد .)

وسعت نامحدود زمان بصورت نقطه‌های سیاه ساعت سپری می‌شدند . دقایق ، ساعتها ، شاید حتی روزها از پی یکدیگر می - آمدند . آنها ساعت و کیف ایوینگ را با تمام محتویات آن و متعلقات شخصی‌اش گرفته بودند و بنا بر این او وسیله‌ای جهت تشخیص گذشت زمان نداشت . بعد از گذشتن چند ساعت اول ، او خیلی کم باین امر توجه داشت .

بازجوئی دوازده ساعت تمام کشیده برد . معمولاً فیرنیک بالای سراو میایستاد و باو اصرار می‌کرد که اعتراف کند و درایسل و تریسک در یکطرف او میماندند و گاه گاه بامشت او را می‌زدند . گاهی نوبت به بایرامی رسید که از او استنطاق کند و صدایش فلزی بود و مثل این بود که از دهان یک ماشین خارج میشد . احساس کرد قوایش ته کشیده . جوابهایش جویده جویده و نامفهوم بود ، و هنگامیکه آنها میدیدند سخنانش مفهوم نمی‌شود و یا بی ربط است ، آب سرد روی او می‌ریختند که سر حالش بیاورند . در چهره و قیافه شکنجه دهندگان نیز علائم خستگی پیدا شده بود

چشمان فیرنیک از نهایت خستگی سرخ شده بود . گاهی صدایش سست و بی حالت می شد . و از ایوینک خواش می کرد و تملق او را می گفت که دست از کله شقی بردارد و اطلاعات لازم را بآنها بدهد .

یکبار ، وقتی که ایوینک برای میلیو نمین دفعه با صدائی شبیه به نجوا گفت ، « من دفعه اول حقیقت را بشما گفتم . »

بایرانگاه تندی به فیرنیک کرد و گفت (شاید او آدم بی تزویری باشد . شاید ما مرتکب عمل اشتباهی میشویم . چقدر اینکار را می توانیم ادامه دهیم ؟)

(خفه شو !) نگاه فیرنیک شعله میکشید . سیلی محکمی به دختر زد که اواز شدت آن بدور خود چرخید و بروی کف اطاق افتاد . یک لحظه بعد ، بی آنکه توجه ای به ایوینک بکند ، دختر را از زمین بلند کرد و نجواکنان از او معذرت خواست .

(ما مجبوریم مغز سوراخ کن را بکار اندازیم) فیرنیک گفت (غیر از این چاره ای نیست .)

بطور مبهم ، ایوینک شنید چیزی روی کف سنگی اطاق می غلطد و بطرف تخت خواب او پیش می آید . به بالای سرش نگاه نکرد شنید بایرامی گفت (اگر ما این دستگاه را با و وصل کنیم دیگر تن سالم برای او باقی نخواهد ماند .)

(چاره ای نداریم ، بایرا . ما مجبوریم بدانیم در ایل ، حساب کرده اید که ما با چه درجه باید برای خالی کردن مقاومت او با ماشین کار کنیم ؟)

(بلی .)

(پس کلاه خود دستگاه را روی سرش پائین بیاورید و راه جریان دستگاه را باز کنید .) چشمان ایوینک که تا این موقع بسته بود ، ناگهان باز شد و دستگاه پیچیده ای را بالای سرش دید که کنار

تخت او گذاشته‌اند. کلاهخود دستگاه را که از مس برآقی ساخته شده بود مقابل سرش گرفته بودند. گروه‌بان درایل دهانه دستگاه را درست در مقابل صورتش میزد و با اینکار تنش گاه و بیگاه تکان می‌خورد. او عقربك دستگاه را آهسته آهسته به کاسه سرش چسبانید.

ایوینگ احساس کرد مچ‌های پاهای او را با مچ پیچ‌های فلزی می‌بندند. بحالت کاملاً آرامی باقی‌ماند. احساس ترس نمی‌کرد. فقط حالت دردناکی فهمید که بازجوئی دارد مرحله نهائی خود را می‌پیماید.

صدای درایل بگوش رسید «حاضر است، قربان.»
«خیلی خوب،» صدای فیرنیک کمی هیجان داشت. «ایوینگ، صدای مرا میشنوی؟»
«بلی،» صدای ایوینگ بود که بعد از چند لحظه سکوت شنیده شد.

«خوب. شما آخرین فرصت را هنوز دارید. چراندنیای آزاد کوروین تصمیم بفرستادن شما بزمین گرفت؟»
«بعلت کلودنی،» ایوینگ با حالت خستگی آغاز کرد.
«آنها از اطراف ستاره آندرومادا andromada، فیرنیک حرف او را قطع کرد: کافی است! دارم مغز سوراخ کن را روشن میکنم.»

ایوینگ زیر کلاهخود دستگاه دراز کشیده بود و منتظر بود که کمی نوك دستگاه به مغز او فرو میرود و فلجش میکند. يك ثانیه گذشت، يك ثانیه دیگر. این مانند چیست؟ ایوینگ کنگ و گیج بود.

صدای فیرنیک را در يك اخطار ناگهانی شنید. «کی-

«هستید؟» چطور باینجا آمده اید؟»

«فکرش را نکن، صدای بیگانه‌ای شنیده شد قوی و فرمان دهنده. «از آن ماشین دور شو. فیرنیک. بالاتر، رو بدیوار. شما هم، بایرا. درایل، مچهای او را باز کن و آن کلاهخود را هم از بالای سرش بردار.»

ایوینک احساس کرد که آنها ماشین را از بالای سرش دارند بر می دارند. مژه زد. دور و برش را نگرست بی آنکه چیزی دستگیرش شود. دم در شخص قد بلندی ایستاده بود، تفنگ کوچک درخشانی در دست داشت که لوله آنرا بطرف سیروسی‌ها گرفته بود. صورتش ماسکدار و شل طلائی رنگ بلندی بتن داشت که هیئت او را کاملاً پنهان میکرد.

تازه وارد، کف اطاق را تا محل ایوینک طی کرده به او رسید، او را از روی بسترش بلند کرد و در عین حال لوله تفنگش متوجه سیروسی‌ها بود. ایوینک آنقدر بی‌خس بود که نمیتوانست خود را سرپا نگاه دارد، روی دویا تلو تلو میخورد، تا اینکه مرد بیگانه کاملاً بلندش کرد.

«گوشی تلفن را بردار، فیرنیک، و مطمئناً به پشت نگاه نخواهی کرد، بمحافظ کنسولگری تلفن بکن و باوبگو که زندانی تحت الحفظ به بازداشتگاه حمل میشود و ساختمان را ترک میکند. يك كلمه دروغ تو برابراست با داغان شدن مغز همه شما.»

ایوینک احساس کرد که این صحنه را در خواب می‌بیند. در حالیکه روی کمر مرد بلند قامت قلاب شده بود، فیرنیک خشمگین ارادید که به طبقات بالا تلفن میزد و پیغام میفرستاد.

«خوب حالا درست شد.» صدای مرد بیگانه بود. «من میخواهم از ساختمان خارج شوم و ایوینک را هم باخودم میبرم. ولی اول-» با

تفنگش که در دست دیگرش بود بطرف آنها نشانه رفت و گفت «فکر میکنم راه عاقلانه اینست که شما احتیاط کنید. برای اینکار باید اقلاً یکی دو ساعت تماس شما با بیرون قطع شود.»

فیرنیک صدای خفه‌ای از گلو برآورد و باینجه بطرف مرد ماسکدار پیش آمد. بیگانه آتش کرد؛ بجای گلوله اشعه بیصدائی از دهانه تفنگش بطرف فیرنیک خارج شد. فیرنیک جا بجا بیحرکت ایستاد. در قیافه‌اش آثار خشم پیدا بود. دهانه لوله را آهسته بدور اطاق چرخانید و رسانید به بایراکلارک و در ایل که آنها هم مانند مجسمه در جایشان بیحرکت ایستادند.

ایوینگ احساس کرد که بیگانه او را محکم گرفته است. سعی کرد تا حدی از سنگینی خود و از زحمت او بکاهد و خود را حرکت دهد. ولی پاهایش یارای ایستادن نداشتند.

قدری بوسیله بیگانه روی زمین کشیده میشد و قدری هم خودش خود را حرکت میداد تا اینکه با آسانسور رسیدند احساس حرکت بسوی بالا کرد. بالابر (آسانسور) ایستاد؛ نزدیک بود برو درافتد. تمام تنش از درد کبود شده بود. و او در خود احساس لرزش میکرد. دلش میخواست همانجا که بود بخوابد ولی فشار غیر قابل تحمل بازوان مرد بیگانه که او را بجلو حمل میکرد نمیکذاشت. هوای تازه به پره‌های دماغش خورد. سرفه کرد. او به بوی کهنگی و بیات اتاقش که زندان وی نیز بود عادت کرده بود.

از میان چشمهای نیمه بسته، دوستش را دید که بیک تا کسی اشاره توقف داد، و شنید که میگوید «خواهش میکنم، ما را به هتل بزرگ والوین ببرید.»

«مثل اینکه این رفیق‌تان در جهنم بوده.» را ننده گفت، «من که

بخاطر نمیآورم که آدمی تا این حد زوار در رفته دیده باشم. «
ایوینگ در شگفت شد، چرا او باز هم مرا بهمان هتل میبرد؟
فیرنیک در آنجا دریچه‌های پنهنائی تعیین کرده است.
حرکت ملایم تا کسی باو آرامش بخشید. بعد از لحظاتی چند
بخواب رفت. بعد بیدار شد، یکبار دیگر به وسیله بیکانه
کشیده شد.

بالا. به یک کریدور. توقف در جلوی یک در.
درباز شد. آنها وارد شدند.
آنجا اطاقش در هتل بود.

ایوینگ سکندری رفت و با سر بروی بستر افتاد. و
متوجه حرکت آن مرد شد که در هنگام کندن لباسهای آهسته
حرکت میکرد و به اینطرف و آنطرف میرفت صورتش را
میشست.

«خوابم میآید.»

«زود باش. زود باش»

بیکانه او را با طاق مجاور بردو دوش اشعه یون را روی او باز
کرد، تا اینکه این اشعه تمام چرکهای تنش را پاک کرد.
آنگاه بالاخره به ایوینگ اجازه داده شد که بخوابد ملاقه
های رختخواب گرم و آرام بخش بود؛ او در میان آنها رفت و گذاشت
تن شکنجه دیده اش استراحت کند و خواب او را در رباید و تمام
وجود او را فرا گیرد.

ایوینگ بطور مبهم شنید که در پشت سر حامی قد بلندش، بسته
شد، خوابید. چند ساعت بعد، از خواب بیدار شد، تنش سفت و صد جای آن
زخمی شده بود. روی بسترش غلطید، دستش را روی پیشانی و بالای
چشمانش کشید تا پلکهای لرزاننش آرام شود.

برای من چه اتفاق افتاد؟

وقایع گذشته پشت سرهم در یادش جان می‌گرفتند. بیادش آمد که بایر ارادر اطاق خود یافته بوده، لیکورداروزده را نوشیده بوده، به کنسولگری سیروسی‌ها برده شده بوده است. روزهای سیاه باشکنته‌های زیاد، بازجوئی‌ها و بالاخره آغاز استفاده از ماشین هگز سوراخ کن که تازه می‌خواستند با سرش-

نجات ناگهانی از یک طرف مرد ناشناس. خواب. یادهایش اینجا به پایان می‌رسیدند.

باتن دردمندش، بلند شد و آهسته روی تخت خواب خزید و دستش را دراز کرد و تلستات «Teiestat» را روشن کرد، کانال خبر را چرخانید. دستگاه تحریر خود کار تلغ تلغ صدا کرد. یک خبر روی ظومار کوچکی از ماشین بیرون آمد:

چهارشنبه، ۱۳ ماه پنجم، ۳۸۰۶. دفتر استاندار مایس امروز اعلام کرد که علیرغم اعتراض سیروسی‌ها دائر برای اینکه نیروئی که برای اجرای این طرح‌ها در نظر گرفته شده به حقوق آنها که در معاهده ۳۸۰۴ با آنان اعطا شده، لطمه وارد می‌سازد. طرح‌ها برای ساختن سد رودخانه جرد (Gerd) کماکان اجرایی شود. استاندار گفت -

ایوینگ دیگر توجه نکرد که استاندار چه گفته بوده است. تنها منظور اصلی او از روشن کردن تلستات، دانستن تاریخ بود.

چهارشنبه، سیزدهم ماه پنجم بعقب برگشت. امروز پنجشنبه عصر با استاندار ملیس ملاقات کرده بود؛ که هفته ماه پنجم بود. در پنجشنبه شب و صبح شش‌شنبه، در حقیقت - بوسیله فیرنیک ر بوده شده بود.

دوروز بعد، روز یکشنبه، تازه بیدار شده بود که شکنته

شروع شد. یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه - و اکنون چهارشنبه بود. بنا براین شکنجه بیش از دوزخ طول نکشیده بود. مرد بیگانه او را دوشنبه و یا سه‌شنبه از دست آنها نجات داده بود، و او از آن تاریخ تا امروز خوابیده بود،

چیز دیگری را هم بخاطر آورد؛ او قرار ملاقات خود را با مایرک برای چهارشنبه گذاشته بود. یعنی امشب. تلفن اطاق زنگ زد.

ایوینگ در جواب دادن لحظه‌ای دودل ماند؛ باز هم زنگ؛ این دفعه شدیدتر، و او سریع دستگاہ را باز کرد. صدای آدمک ماشینی گفت، «برای شما تلفن زده‌اند، آقای ایوینگ. میتوانیم به تلفن شما وصل کنیم؟»

«از کیست؟» ایوینگ محتاطانه پرسید.

«طرف نگفت.»

تأمل کرد. «خوب؛» بالاخره تصمیم گرفت. «هر که هست وصل کن.»

چند لحظه بعد صفحه دستگاہ روشن شد و ایوینگ تصویر سربی موی دانشمند مایرک را روی پرده آن دستگاہ دید که مشتاقانه باو مینگرد «آیا من آرامشتان را بهم زده‌ام!» مایرک پرسید. «ابدأ» ایوینگ جواب داد. «من هم اکنون درباره شما فکر می‌کردم. ما امشب قرار ملاقات باهم داشتیم، نداشتیم؟»

«آه - بلی. ولی امروز یک شخص گمنام بمن تلفن زد که شما یک تجربه ناخوشایندی را گذرانیده‌اید. نمیدانم که من میتوانم با تخفیف آلام شما خدمتی بشما بکنم.»

ایوینگ مالش معجزه آسای مایرک را بیاد آورد که قبلاً

فرزندان ناتنی زمین

بدادش رسیده بود. و نیز این حقیقت بیادش آمد که هتل، محل اقامت او، متعلق به فیرنیک است و سیروسی‌ها برودی بهبود می‌یافتند و از آنجا خارج می‌شدند و بجستجوی او می‌پرداختند. عاقلانه نبود که او باز هم در آن هتل بماند.

لبخند زد. «بسیار سپاسگزار خواهم شد اگر شما باینجا می‌آمدید. شما گفتید ترتیبی می‌دهید که مرا از اینجا ببرند. گفتید؟»

«بلی تا چند دقیقه دیگر بآنجا خواهیم رسید.»

۷

ار آن لحظه ای که ایوینگ تماس خود را با یارک قطع کرده بود
تا موقعی که مایرک از راهروی هتل باطاق ایوینگ تلفن زد یا زده
دقیقه میگذشت. ایوینگ سوار آسانسور پائینی شد و با احتیاط
بطرف پائین رفت و رسید بطبقه‌ای که قرار بود مایرک را در راهروی
آنجا ببیند.

دسته‌ای از زمینی‌ها در آنجا منتظر ایوینگ بودند. او
مایرک را شناخت، دوتای دیگر آنها هم بهمان اندازه جالب بودند.
برای آنکه جلب نظر و خودنمایی کنند، تن خود را بیرحمانه تسلیم
چاقوی جراح کرده بودند. یکی از آنان دانه‌های الماس تراش‌داری
بشکل جقه در بالای ورق سرش دوخته بود. توری جواهرات روی
سرش که تاپشت پیشانی‌اش میرسید، همراه با جواهراتی که دانه‌دانه
بودند، روی دماغ او دوخته شده بود. منظره‌ای بشکل پل را بنظر
میاورد. یکی اصلاً لب نداشت.

يك رشته آثار زخم با خطوط موازی زوی گونه‌هایش دیده میشد. ایوینگ ازدیدن چهره‌های مسخ‌شده آنها مشمئن نشد، کمی بخاطر اینکه او جسماً خیلی فرسوده شده بود و قدری هم برای اینکه اورفته رفته باقیافه آنان خومیگرفت.

مايرك گفت، «ماشین در بیرون هتل منتظر است»
اتوموبیل سه‌رنک و گردو گلوله‌ای بود، و ظاهرش نشان‌می‌داد که اصلاً پنجره ندارد. ایوینگ نمیدانست که اتوموبیل بوسیله آدمك ماشین هدایت میشود و یا بوسیله حدس و اراده. وقتی سوار اتوموبیل شد باین نکته واقف شد، و کشف کرد که ورقه سبز پلاستیکی که سقف آنرا تشکیل میداد در واقع منفذی است که راننده و مسافرین را بدنیای خارج مربوط میکند و آنها نظر گاههای همه جانبه‌ای از داخل ماشین داشتند بی آنکه کسی آنها را ببیند. جای دنجی هم بود.

مايرك اتوموبیل را هدایت میکرد؛ یا اقلاً او ماشین را بحرکت درآورد، و سپس هر وقت که لازم بود آنها براه دیگری بپیچند، او انگشت روی یکی از دکه‌های صفحه جلو خود میگذاشت. آنها بطرف جنوب پیچیدند، از بندر هوائی دور شدند، وارد يك شاهراه شدند که طول آن تقریباً ۸ میل بود، بعد از طی آن بلافاصله بطرف مشرق پیچیدند که بنظر میرسید ناحیه حومه نشین‌های شهر است. ایوینگ که گاه و بیگاه از فرط خستگی درجایش که در گوشه اتوموبیل بود، تن خود را بلند میکرد و دوباره می‌نشست ضمناً نگاهی به بیرون میکرد، صف خانه‌های مرتب و تمیزی را میدید که با سلیقه خاصی درست شده بودند، بام هر يك از آنها بوسیله شیروانی براقی پوشیده شده بود.

بالاخره اتوموبیل آنها در کنار جاده ایستاده ایوینگ در

جلوی خود چیزی جز يك قطعه زمین خالی نمیدید. آن دور، در انتهای خیابان دورنمای چندخانه دیده میشد که در جلوی آنها زمین وسیعی بود. شاید از این زمین بعنوان بندر هوایی استفاده میشد؛ چرا مايرك اينجا را انتخاب کرده بود؟ گنج از ماشین پیاده شد. مايرك با احتیاط به جهات مختلف نگاه کرد. کلیدی که از فلز زرد رنگ و درخشانی ساخته شده بود از جیب بیرون آورد و آنرا از کنار جاده وارد هوای فضای آن قطعه زمین کرد و گفت «به کالج علم انتزاعی خوش آمدید.» «کجا؟»

مايرك به این تکه زمین اشاره کرد «اینجا، البته.» ایوینگ زیرچشمی نگاه کرد؛ در حوالی و در بالای این زمین بظاهر خشك و خالی خبری بود. فضای آن رنگ میخکی مخصوصی داشت، و بنظر میآمد که موجی از این رنگ در فضا است و چشمك میزند، گوئی گرما بصورت امواجی از يك چمن آراسته و لطیفی بر میخیزد.

مايرك کلیدش را در جلوی خود گرفت و آنرا چند دفعه پیچاند و بعد بجستجو پرداخت و کلیدش را از چپ برآست و از راست بچپ و از بالا بیائین و از پائین بالا برد و مثل اینکه در جستجوی يك سوراخ کلید غیر قابل رویت بود. و در واقع از چهره اش بنظر میرسید که آن سوراخ کلید را یافته است و آنرا بالاخره با اندازه سه چهارم طولش در فضا پیش برد.

ساختمانی ظاهر شد.

يك گنبد زرد کمرنگ بود، مانند سایر خانه هائی که در نزدیکی آن بودند. حدودی نداشت. مثل این بود که مصالح آنرا از اشیاء رویائی ساخته بودند. شخصی که بدون لب بنظر میرسید بازوی

ایوینگ رامحکم گرفت و او را داخل ساختمان کرد.
خیابان بیرون دیگر دیده نمیشد.
«جادوگری است.» ایوینگ گفت «از چه خاصیتی استفاده کرده اید؟»

مایرک لبخند زد. «این خانه از لحاظ فاصله زمانی سه میکروسکند (۱) با خیابان بیرون فرق میکند، سه میکروسکند از آنها عقب تر است. این خانه همیشه با فاصله زمانی کوتاه در زمان گذشته وجود دارد، و این با لحظات گذرنده حال تداخل نمی کند بلکه فقط برای اینکار ساخته شده که از دیدگان دشمنان بسیاری که داریم پنهان باشد.»

چشمان ایوینگ از تعجب بازمانده بود. «شما نظارت آنی بر آن دارید؟»

مرد زمینی با سر تصدیق کرد. «این تنها رمز علم ما است. یک دفاع قطعی.»

ایوینگ مبهوت مانده بود. هنگامیکه به مرد زمینی ریزه اندام نگاه میکرد، نگاهی که آمیخته به تعجب و احترام عمیقی بود، فکر کرد، باور نکردنی است.

کوروینی ها مسئله ضبط یا کنترل زمانی را مدتها پیش بر اساس فرضیه های علمی خود ممکن و قابل حل میدانستند، ولی عملاً کاری در این خصوص نکرده بودند تا اینکه هزار سال پیش معادلات بلک مور Blackmuir وارد ریاضیات شد.

ولی کوروین این مجال را نیافته بود که فایده عملی از این

معادلات ببر دو آنچه راهم که کرده بود یا بنتیجه نرسیده بود و یا پیش بینی نتایج آن برای آنها غیر ممکن مینمود، چون از لحاظ وسیله آنقدرها مجهز نبود. ولی زمین، برعکس، بطور غیر قابل انکاری ترقیاتی در این زمینه کرده بود.

از میان پنجره به خیابان آرام بیرون از خانه نگاه کرد. در زمان مطلق. او میدانست صحنه‌ای را که او ناظرش بود سه میکروسکند در آینده وجود داشت، اما این اختلاف آنقدر ناچیز بود که ساکنان آن خانه عملاً چیزی حس نمینمودند. با اینحال، برای کسی که در بیرون خانه قصد ورود غیر قانونی به آن را داشت خیلی فرق میکرد؛ در واقع به جایی که در حال حاضر وجود ندارد نمیتوان داخل شد.

«این باید قدرت مصرف زیادی داشته باشد.» ایوینگ

اظهار کرد.

«برعکس، برای تمام دستگاههای اداره بیش از یک هزار وات نیرو لازم نیست. مولدها پانزده آمپر جریان تولید میکند و این بطور شکفت انگیزی کم ارزش است، اگر ما هرگز نتوانسته بودیم یکدیگر را ملاقات کنیم ما می بایست دستگاه این خانه را طوری تنظیم کنیم که در آینده دورتری یا بمرصه وجود گذارد. اما هنوز برای حرف زدن درباره این دستگاه وقت هست. شما باید خیلی خسته باشید. بیائید.»

ایوینگ را بسالن تزئین شده‌ای بردند که صفحات موزیک بسیار کوچک و پیچ و مهره‌های ریزی بصورت خطوط منظمی در اطراف اطاق آویزان شده بودند. او نقشه‌هایی که در سرمی پروراند آنقدر فکر او را مشغول کرده بودند که خستگی خودش را پاک از یاد برده بود.

ایوینگ فکر میکرد اگر این زمینها زمان را میتوانند زیر فرمان

در آورند، و اگر من بتوانم آنها را راضی کنم که از دستگاه و نقشه های خود چشم بپوشند...

بعد بنظر میرسید، اما من برای اینکه خودمان را از مشکل حاضر نجات دهم باید از چیزهای بعید کمک بخواهم. شاید ب نتیجه برسد.

مایرک گفت: «اگر میل دارید هم اینجا بنشینید.» ایوینگ روی تخت خواب راحتی دراز کشید. مایرک د کمه دستگاه نوشابه رازد و یک گیلان پراز نوشابه برای او از کنار دستگاه بیرون آورد، و یک صفحه موزیک روی دستگاه نوازنده گذاشت. آهنگ سنگینی فضای اتاق را پر کرده تن آهنگ ساده و درعین حال پر قدرت بود. از زیر و بمهای آن خوشش آمد. عواطف نوازنده مستقیماً به شنونده منتقل میشد.

«چه آهنگی است؟»

«بتهوون»، مایرک گفت. «یکی از نیاکان ما است. دلتان میخواد شمارا از خستگی در آورم؟»

«بلی، خواهش میکنم.»

دستهای مایرک را یکبار دیگر در زیر کاسه سر خود احساس کرد. منتظر ماند. دستهای مایرک روی پیچ و خمهای گردن او به جستجو افتاد. دستها بچالاکی بالا و پائین کشیده میشدند در لحظه کوتاهی، ایوینگ احساس کرد که بدنش کاملاً بی حس شده است؛ ادراک کرد که اعضای بدنش بکار افتاده اند، بی آنکه دردی در آنها پیدا شود.

«عجیب است.» ایوینگ گفت «مثل اینکه فیرنیک هرگز کاری روی تنم انجام نداده است، این را من بعنوان یادگار همیشه بخاطر خواهم داشت»

آنها بزودی محو میشوند. هنگامیکه جای درد در بدن پیدا
و مداوا شود اعضا بنحو نیکوتری بکارشان ادامه میدهند.»

پشت خود را به لبه بلند تخت تکیه داد، خوشحال و آرام شده
بود؛ چونکه اکنون در سراسر بدن خود کوچکترین دردی احساس
نمیکرد و نه تنها وضع ناراحت کننده گذشته را از یاد برده بود بلکه
فکر میکرد در تمام مدت زندگی خود فقط این چند روز را راحت و
آسوده زندگی کرده است. آهنگ موسیقی، سحر کننده بود و مشروب
تنش را گرم نگاه میداشت. فکر اینکه در شهر والوین، دور از دیدگان
فرینیک برای او پناهگاهی پیدا شده بود که هر قدر بخواهد در آنجا
بماند برایش تسلی دهنده بود.

زمینیان حالا بصف ایستاده بودند. یازده یا دوازده نفر،
مردان ریزه اندام خجالتی. بدن آنها از انواع بی ریختی ها و بد-
شکلی ها بی بهره نبود، و بعضی ها مخصوصاً کارهایی با چهره و دستهای
خود کرده بودند که مرسوم آنها بود.

مایرک گفت، «از اینها، عده ای دائماً در کالج اقامت دارند.
دیگران در جاهای دیگر تحقیق میکنند. من نمیدانم در کوروین،
شما چه نوع دانشکده هایی دارید، اما مال ما بمعنی قدیمی کلمه است.
در اینجا بین استاد و دانشجو فرقی نیست. همه ما بیک اندازه از
همدیگر یاد میگیریم.»

«می بینم. کدامیک از شما سیستم نظارت بر زمان را توسعه
داد؟»

«اوه، هیچیک از ما. صد سال پیش. پاولیس Powlis
عهده دار اینکار بود. ما در این مدت آنرا اداره و اصلاح
کرده ایم.»

«یکصد سال؟» ایوینگ وحشت کرد. «از کشف این علم

فرزندان ناتنی زمین

تا کنون صد سال میگذرد و شما در این مدت درسوراخ و سنبه‌ها هستید. حالا اداره زمین را از دست‌تان گرفته‌اند و شما میگذارید سیروسی‌ها تا این حد بر شما تحکم کنند؟»

ایوینگ متوجه شد که خیلی بی پرده حرف زده است. زمینی‌ها خجالت کشیدند و چند نفرشان نزدیک بود گریه کنند. اینها مانند بچه‌اند، ایوینگ در شکفت مانده بود.

«متأسفم.» او گفت.

يك مرد زمینی لاغر اندام با شانه‌هایی که عمل جراحی روی آن انجام گرفته بود و چیزهایی هم‌بآن اضافه شده بود، گفت «این حقیقت دارد که دنیای شما در خطر حمله موجودات کهکشانی خارجی است؟»

«بلی. ما اکنون ده سالست که منتظر این حمله هستیم.»

«آیا شما آنها را میتوانید شکست بدهید؟»

ایوینگ شانه‌هایش را بالا انداخت. «کوشش میکنیم.» آنها چهار دنیا را در ابتدای حمله خود فتح کرده‌اند، و دوتای آنها خیلی قوی‌تر از ما بودند. ما آنقدرها هم امیدپیروزی نداریم. ولی کوشش خودمان را میکنیم.»

مایرك اندوهناك گفت، «ما دودل بوده‌ایم که آیا میتوانیم در صورت امکان هر چه زودتر به سیاره شما مهاجرت کنیم. اما اگر شما با خطر انهدام روبرو باشید...» صدایش کشیده و قطع شد.

«مهاجرت به کوروین؟ چرا اینکار را میکنید؟»

«سیروسی‌ها طولی نمیکشد حکمران این سیاره خواهند شد. ما را وادار خواهند کرد که برای آنها کار کنیم و گرنه میکشندمان. ما تا وقتی که در این ساختمان باشیم در امان هستیم؛ ولی ما گاهی

بیرون میرویم.»

«شما میتوانید بزمان فرمان بدهید. برای اینکه از تعقیب درامان باشید، شما میتوانید مثلاً یکروز بعقب برگردید. و امروز را با دیروز عوض کنید.»

مایرک سرش را تکان داد. «ما باعث ضد و نقیض میشویم. تعدد شخصیت پیدا میشود. ما حتی از مطرح کردن این گونه مسائل ابا داریم.»

ایوینگ در حالیکه شانه بالامی انداخت گفت «شما باید پناه به بخت ببرید. احتیاط خوبست تا زمانی که شورش در نیاید.» یکی از زمینی ها که چشمان خواب آلود داشت و در آن گوشه نشسته بود گفت «ما امیدوار بودیم،» «که با شما مسافرتی به کوروین بکنیم. با کشتی شما، البته.»

«کشتی من یک نفره است.»

نومیدی آشکار شد. «در آن صورت، شما نمیتوانستید. يك کشتی بزرگتر برای ما بفرستید. ما هیچ از این کشتی ها نداریم، شما می دانید. زمین تا دو قرن پیش، کشتی های بزرگی به فضا میفرستاد، و رفته رفته آنها را یا فروخت و یا بدون استفاده گذاشت. اکنون اداره کارخانه های کشتی سازی مادست سیروسی ها افتاده و آنها بما کشتی نمیدهند ولی کهکشانی که ما یکبار بدور آن گشتیم نزدیک به کره ما است.

ایوینگ دلش میخواست راهی برای او وجود داشت تا خدمتی به این موجودات بی حاصل و خیالی بکند. اما خود آنها هیچ راه چاره ای پیشنهاد نمیکردند. «خود کوروین هم چندان کشتی فضائی ندارد که با آن مسافر برای سیارات دیگر حمل کند. و این چند تا کشتی هم که داریم ارتش میخواهد آنها را از ما بگیرد تا برای دفاع

به حمله کلودنی‌ها بکاربرد. و من راهی برای اینکار نمیتوانم پیشنهاد کنم. «گدشته از اینکه،» و ادامه داد «حتی اگر هم فردا من زمین را ترك گفتم، یکسال باید در راه باشم. و یکسال دیگر طول میکشد تا بزمین برگردم. فکر میکنید تا آن مدت شما خواهید توانست در مقابل سیروسی‌ها مقاومت کنید؟»

مایرك گفت، شاید، ولی صدایش مردد بود. یک لحظه به سکوت گذشت. سپس دانشمند گفت، «لطفاً این راهم توجه داشته باشید که ما حاضریم درازای مسافرتمان خدمتی بشما بکنیم. شاید هنوز ما تکنیکی بدانیم که در دنیای شما توسعه نیافته باشد. بنا براین مهاجرت ما با ارزش خواهد بود.»

ایوینگ در این باره اندیشید. مطمئناً زمینی‌ها خیلی چیزها برای پیشنهاد کردن داشتند. اختراع دستگاه فرمان بر زمان، بالاترین آنها بود. ایوینگ اکنون بازگشت خود را به کوروین مجسم میکرد، که در نتیجه بردن دانشمندان برجسته زمینی چه عکس‌العملی در کوروین پدید می‌آید و اینکه آیا در بدو امر اولیای امور را چگونه قانع میکند که بجای كمك زمین فقط چند نفر زمینی با خود به کوروین آورده. اگر آنها وسائل عالیتري در اختیار داشتند —

ولی، البته، اگر اینان سازو برك بهتری در اختیار داشتند دیگر لازم نمیشد که از دست سیروسی‌ها از زمین به کوروین فرار کنند. از هیچ طرف راه چاره‌ای بذهن او نمیرسید.

لبهایش را تر کرد. «شاید فکری بنخاطرم بی‌آید.» ایوینگ گفت «هنوز امیدواری هست. اما ضمناً —» چشمان مایرك درخشید. «بلی؟»

«من در خصوص اختراع ضبط زمان شما کنجکاو شده‌ام.»

ممکن است امتحانش کنم ؟ »

مایرک نگاه‌ی با چند نفر از رفقایش رد و بدل کرد که مشکوک و پرسش آمیز بود . بعد از لحظه‌ای درنگ سرش را بطرف ایوینگ برگردانید و گفت : « من دلیلی نمی‌بینم بگویم نه . » صدایش خفیف و مردد بود .

آنها کاملاً بمن اطمینان نمی‌کنند . ایوینگ فکر کرد از يك مرد گستاخ و قوی سیاره‌های دور دست هنوز می‌ترسند . خوب من آنها را مقصر نمی‌شمارم .

مایرک برخاست و به ایوینگ اشاره کرد : « بامن بیائید . آزمایشگاه در طبقه پائین است . »

ایوینگ پشت سر مایرک بر اه افتاد و آنهای دیگر هم پشت سر آن دوازده اتاق بیرون آمدند . از يك رشته پلکان پیچ در پیچ گذشتند و وارد اتاقی در طبقه پائین شدند . از هر نقطه دیوار و کف اتاق روشنائی بفضای داخل می‌تابید . در وسط اتاق ماشینی بزرگ و سنگینی کار گذاشته شده بود . قالب ماشین کمی مارپیچ بود و پاندول بزرگی در مرکز آن آویزان بود . سکوئی در کنارش بود . در گوشه و کنار اتاق دستگاههای مختلف کنتور و سایر دستگاههای سنجش نصب شده بود ، که از لحاظ علمی چندان مشخص نبودند .

« این ماشین اصلی نیست . در پائین ترین طبقه ساختمان مولد بزرگی کار گذاشته ایم که بوسیله آن فاصله زمانی را که اکنون در آن هستیم با زمان بیرون از این ساختمان تنظیم میکنیم . من میتوانستم آنها هم بشما نشان بدهم ، ولی آن ماشین خیلی جالب است . »

« این یکی چه کار میکند ؟ »

« این دستگاه انتقال زمانی را در يك وسعت کوچکتری اداره میکند ، و تئوری آن پیچیده است ، اما اساس آن ساده است . شما میدانید — »

«فقطيك لحظه» ايويونك حرف او را قطع كرد. از همان ابتداي
ديدن اين ماشين فكري بنهن اورسيده بود .
«بمن بگوئيد اين ماشين مي تواند آدم را بيك زمان گذشته
مطلق برگرداند . نمي تواند ؟ »
مايرك اخم كرد . « چرا ، بلي . اما ما هرگز خودمان را
را در اين مخاطره نمي اندازيم كه - »
باز هم ايويونك باو فرصت نداد كه حرفش را تلمم كند .
ايويونك گفت . « اينكه من فكر مي كنم خيلي جالب باشد ، »
لبانش را كه ناگهان خشك شده بود با زبانش تر كرد .
« مي توانيد قبول كنيد كه اين دستگاه ممكن است آدم را -
مثلا مرا به حدود عصر دوشنبه اين هفته برد ؟ »
« بلي . اين عملي است . » مايرك قبول كرد .
ضربان شديد نبض را روي كاسه سرش احساس مي كرد . اعضاي
تنش سرد شدند و انگشتانش مثل اينكه مي لرزيدند . ولي بر ترس
خود غالب آمد . بديهي است ، حرفي كه زده بود گرفته بود و اکنون
مي بايست دنبال آنرا بگيرد .
« خيلي خوب ، پس . من تقاضاي نمايش اين دستگاه را مي كنم
مرا به عصر روز دوشنبه برگردانيد . »
« ولي - »
« من اصرار مي كنم » ايويونك تصميم خود را گرفته بود . حالا
مي فهميد كسي كه ماسك بصورت داشت او را نجات داده بود ، كسي
بوده است .



وحشت آشکاری روی چهره رنك پریده مایرك پدید آمد .
لبهای نازكش يك لحظه ، بی آنكه صدائی از آنها خارج شود ، جنبیدند .
سرانجام با صدای گرفته ای توانست بگوید ، « شما نمیتوانید جدی
باشید . اگر اینكار را بكنید توالی مضاعفی پدید خواهد آمد دوتا
بیرد ایوینك وجود خواهند داشت شما میدانید . - »
ایوینك پرسید . « خطری هم وجود دارد ؟ »
مایرك نگران مینمود . « نمیدانم . تا كنون چنین كاری
نشده است . ماهرگز جرأت نداشتیم دست بدینكار بزنیم . نتایج آن
ممکن است از فرمان ما خارج باشد . ما همینقدر می دانیم كه يك
انفجار ناگهانی در بطن زمان صورت خواهد گرفت . »
ایوینك گفت . « من حاضرم خودم را در این مخاطره بیندازم ،
او می دانست كه درابتدا خطری وجود ندارد . اكنون مطمئن شده بود
كه ناجی او غیر از خودش كس دیگری نبوده است ، و بوسیله دو برابر
کردن خود كه آنرا هم بوسیله دو برابر كردن زمان انجام داده
بوده اند ، او بصورت آن مرد ماسكدار درآمده بوده است ، كه قریباً

اوهم در شرف قرار گرفتن در چنین شرایط زمانی می شد. فکرش مغشوش بود. میل نداشت روی شرایط زمان که امری گیج کننده و متناقض بود فکر خود را خسته کند.

«من نمیدانم چرا باید اجازه چنین آزمایش خطرناکی را

بدهم» صدای مایرک ملایمتر شده بود. «شما ما را در وضع ناجوری قرار داده اید. مخاطرات خیلی مهم اند. ما جرأت نمیکنیم.»

اهرم کوچکی نزدیک ایوینک بود. او آنرا از زمین برداشت.

و بحالت تهدید آمیزی در دستش گرفت و گفت:

«متأسفم از اینکه مجبورم شما را تهدید کنم، اما اگر بگویم چرا من

اینکار را باید بکنم، شما هیچ موقع حرفهای مرا باور نخواهید کرد. یا مرا

بروز دوشنبه برگردانید یا اینکه من این وسایل را خرد میکنم.»

دستان مایرک از روی ترس و خشم جنبیدند. «من می دانم

شما هرگز مبادرت به چنین کاری نمیکنید. ما می دانیم شما یکمرد

عادل هستید. البته شما اینکار را نمی کنید.»

«البته من میکنم!» دستهایش اهرم را محکمتر گرفتند. او

می دانست که این خواهش او برآورده میشد، که آنها سرانجام بآن

گردن مینهادند؛ چون آنها یکبار بآن گردن نهاده بودند. چه موقع؛

وقتی که این صحنه برای اولین بار اجرا شده بود. اولین بار؛ ایوینک

احساس کرد سرمای آزار دهنده ای درون او را فرا گرفته است.

مایرک سرش را سست و بیحالت بالاوپائین برده خیلی خوب.

هر چه شما می خواهید ما می کنیم. چاره ای نداریم.»

از چهره اش هیچجانی شبیه بهیجان و حالت يك آدم توهین دیده

پیدا بود. — یکنوع توهینی که معذرت هم بدنبال داشته باشد.

«اگر بالای این سکو بروید، لطفاً...»

ایوینک اهرم را مردد پائین گذاشت و رفت بطرف سکو و

بالای آن . وقتی روی سکو ایستاده بود ، سنگینی وابهت ماشین دوروبر خود را خوب ادراک کرد . مایرك بازحمت زیاد مشغول بود که دستگاه کنترل ماشین را برای زمان مورد نظر ایوینك میزان کرده بکار اندازد و این دستگاه در پشت ماشین دوراز دیدگان ایوینك بود . ولی سایر زمینی ها دور مایرك حلقه زده بودند و اجرای این آزمایش را با وحشت مینگریستند .

« چگونه می توانم این مسافرت قهقرائی را بچهارشنبه بیندازم ؟ »

« بوسیله ایجاد پیشرفت سریع در اوقات گذشته . ثانیه ها را دو برابر کنید . »

« ما نمی توانیم در هر لحظه ای شمارا به زمان و مکان اول برگردانیم ، مخصوصاً اگر در آن لحظه بحرانی پیش بیاید . »
ملتمسانه به ایوینك چشم دوخت « از شما خواهش میکنم مرا مجبور بانجام چنین کاری نکنید . ماهنور معمای درست زمان را کاملاً حل نکرده ایم . ما نمی فهمیم - »

« نگران نباشید . بر میگردم . بنحوی . وقتی »
او با اطمینانی لبخند زد که خودش آنرا ادراک نمیکرد . در تاریکترین حدود زمان - دیروز ، پامی نهاد . با این فکر تسلی دهنده مجهز بود . که با بخطر انداختن جان همه ، شاید میتواند کوربین را نجات دهد . با اینکه خود را در کمترین خطری نمیدید ، همه چیز را از دست می داد .

منتظر ماند . باین نکته آگاه بود که الان است که يك انرژی فوق العاده بصورت احتراق صورت گیرد و او را به این مسافرت قهقرائی بفرستد ، و در رحم زمان غوطه ورش سازد ، ولی هیچيك آن ها مهم نبود . اکنون چیزی که بگوشش میرسید زمزمه و شاید غرغره آهسته

فرزندان ناتنی زمین

دانشمند مايرك بود كه دستگاه كنترل زمان را با معادله‌ای میزان می‌کرد؛ آنگاه این جمله آخری «حاضر» بگوشش رسید و دست‌های مرد زمینی رفت سرآخرین کلید که کار را تمام میکرد..... «شاید قدری جا بجا شدگی در جریان کار پدید آید. مايرك گفت. از شما استعفا میکنم که بخاطر همه ما خودتان را آشکار کنید، و گرنه -»

این جمله هرگز تمام نشد. ایوینك هیچ چیز دیگر نشنید، ولی آزمایشگاه و زمینی‌های حاضر در آنجا ناپدید شدند، گفتمی گردش چرخ زمان وجود همه آنان را از آنجا پاك كرد، و او خود را در يك بعد از ظهر آفتابی و گرم، در میان چمن وسیعی دید. خودش به بلندی چند پا در هوا بود و وقتی پاهایش به سطح چمن رسید، با سرش سکندری رفت و چهار دست و پا بر روی زمین افتاد. همه اینها در يك لحظه نسبتاً کوتاه انجام گرفت.

باشتاب از زمین بپاخواست. يك زانویش مور مور میکرد؛ زیر پایش را نگاه کرد و دید که روی زمین افتاده است. سائیدگی مختصری روی يك زانویش پیدا شده بود.

خنده بچکانه‌ای را در نزدیکی‌های خودش شنید. صدای بلندی گفت، «آن مرد مسخره را نگاه کن که دارد روی دست معلق می‌زند!» «چنین اظهاری، بی ادبانه است.» این صدا خفه و ماشینی بود.

«آدم هیچگاه توجه مردم را بکارهای عجیب دیگران با صدای بلند جلب نمیکند.»

ایوینك پشت سرش را نگاه کرد و لاله زن ماشینی را دید که همراه كودك تقریباً هشت ساله‌ای بود. لاله زن ماشینی قد بلندی داشت «ولی مرد از کجا آمد؟» بچه پافشاری می‌کرد. «ا فقط از آسمان

بزمین افاد . نیفتاد ؟ شما ندیدیدش ؟

« توجه من جای دیگر بود . اما مردم از آسمان بزمین

نمی‌افتند . آنهم نه در این روز و روزگار و در شهر والوین . »

ایوینک در حالیکه بملایمت پیش خود می‌خندید از آنجا دور

شد . بهر حال ، دانستن این مطلب که او در والوین بود برایش ارزش

داشت . نمی‌دانست که باز هم بچه به پرشش‌های خود در مورد مردی

که از آسمان افتاده بود ادامه میداد . . . بنظر می‌رسید که لله زن

ماشینی هیچ حال خندیدن نداشت . دلش بحال بچه می‌سوخت .

آنچه معلوم بود ؛ او در یک پارک بود . در آن دور ، یک زمین

بازی بچه‌ها را دید ، چیزی که می‌بایست شبیه بک باغ وحش بوده

باشد . غرفه‌هایی در آنجا بود که در آنها چیزهای خوردنی و

آشامیدنی می‌فروختند . ایوینک بطرف نزدیکترین غرفه‌ها رفت . در

آنجا مرد جوانی باموهای براق که مارغرفه ایستاده بود که یک بادکنک

برای بچه‌اش که در کنارش بود بخرد . فروشنده یک آدمک ماشینی

بود .

ایوینک گفت « بخشید . » « من در این شهر بیگانه‌ام . مثل

اینکه راهم را گم کرده‌ام . »

مرد زمینی-باهوهای درخشان ، پیدا بود که روغن زیادی

بموهایش زده بود تا روشن‌تر جلوه کند - سکه‌ای در دست فروشده

گذاشت ، بادکنک را برداشت و به بچه داد ، و مؤدبانه لبخند زد .

« من می‌توانم بشما کمک کنم ؟ »

ایوینک به لبخند او پاسخ داد . « برای گردش از خانه خارج

شده‌ام ، و متأسفانه باید بگویم که راهم را گم کرده‌ام می‌خواهم به

کنسولگری سیروس برگردم . من در آنجا اقامت دارم . »

مرد زمینی یک لحظه خیره‌باو نگاه کرد « این همه راه ، بین

فرزندان ناتنی زمین

کنسولگری سیروسی‌ها و پارک شهر والوین را پیاده آمده‌اید ؟
ایوینک پی‌برد که اشتباه بزرگی کرده است . سرخ شد و
کوشید خودش را جمع‌وجور کند . « نه-نه، نه اینطور . من یادم است
قسمتی از راه را با تا کسی آمده‌ام . ولی نمی‌دانم از کدام راه آمده‌ام ،
و - خوب - »

« پس با تا کسی هم می‌توانستید برگردید ، نمی‌توانستید ؟ » مرد
جوان اظهار کرد « البته از اینجا سوار تا کسی شدن گران تمام می‌شود
اگر ما یلیدا تو بوس شماره ۶۰ سوار شوید و آنکاه در میدان بزرگ
پیاده شوید . از آنجا شما باید سوار راه آهن زیرزمینی شوید . بعد از
آنکه در ایستگاه خیابان صد و هفتاد و هشتم پیاده شدید سوار راه آهن
زیرزمینی خط گرد بشوید و این خط شما را به کنسولگری سیروسی‌ها
می‌رساند . »

ایوینک صبر کرد تا او جهت یکی از خط‌ها و ایستگاه‌های آن
و مسیر آن را برای او شرح داد . بالاخره گفت . « پس ، من باید سوار
اتو بوس شوم . زحمت میکشید بمن نشان دهید که من در کجا بساید
سوار اتو بوس شوم ؟ »

« در آن طرف پارک ، نزدیک میدان ورودی بزرگ . »
ایوینک چشمان خود را چپ کرد . « متأسفم من آنرا نمی‌بینم
می‌توانیم تا آنجا با هم برویم ؟ دلم نمی‌خواست بهیچوجه ناراحتتان
کنم . . . »

« کاملاً درست است . »
غرفه فروش را ترک گفتند و شروع کردند از گردشگاه بگذرند .
در بین راه میدان ورودی ، مرد جوان متوقف شد . اشاره کنان گفت
« درست همانجا است . می‌بینید ؛ دیگر آنرا گم نخواهید کرد . »
ایوینک سر تکان داد . « یک چیز دیگر هم می‌ماند - »
« البته . »

«من تمام پولم را امروز صبح در يك حادثه ناگوار متأسفانه از دست داده‌ام و كيفم راهم . شما مي‌بينيد . در حدود ۱۰۰ كREDIT (Credit) بمن مي‌توانيد قرض بدهيد ؟»

«۱۰۰ كREDIT قدری خارج از خط است! اما من خارج رفتن شما از اینجا به كنسولگری بيش از يك كردت و هشتاد واحد نميشود . « ميدانم » ايوينگ با سر سختی گفت . « اما من صد كREDIT را احتياج دارم . » به بدنه جيبش اشاره كرد و گفت :

«در اين جيب يك هفت تير است، وانگشتم هم روی ماشه آن بهتر است صد كREDIT را بيسرو صدا با اسكناسهای كوچك بمن بدهيد، وگرنه مجبور ميشوم از اين وسيله استفاده كنم . من كه دلم نميخواهد كار به اين مرحله آخر برسد .»

مرد زمینی نزديك بود گريه كند . به بچه اش نگاه كرد ، كه در حدود پانزده يادورتر بيخيال بآباد كنكش بازی ميكرد ، آنگاه سرش را بر گردانيد و صورت ايوينگ را نگاه كرد . بي آنكه حرفی بزند ، كيف خود را از جيب دز آورد و صد اسكناس شمرد و باو داد . ايوينگ آنها را با همان سكوت از او گرفت و در جيبش گذاشت ، در همان جيبی كه قبلا كيفش را در آنجا گذاشته و فيرنيك آنرا ضبط کرده بود .

«من در مورد اين عمل خودم واقعا متأسفم ، » او بمرد جوان گفت «ولی من نمي‌توانم در اینجا باشم و براي تان توضيح دهم ، من به اين پول احتياج دارم . حال دلم ميخواهد دست بچه را بگيرم و به آنطرف درياچه بزرگ برويد ، بدون آنكه به پشت سرتان نگاه كنيد . و يا از کسی كمك بطلبيد . تفنك من كاری است و برده مؤثر آن حداقل پانصد پا است ، ميدانيد »

«يك غريبه كمك كن و اين هم جوابش .» مرد زمینی به نجوا

گفت «راهزنی در روز روشن و آنهم در گردشگاه شهر!»
«یا الله - حرکت کن!» ایوینگ با خشونت بآو فرمان داد.

زمینی دور شد. ایوینگ او را آنقدر با نگاهش دنبال کرد تا مطمئن شد که آن مرد. فرمان او را کاملاً اجرا کرده است، و قتی که مطمئن شد، با گامهای تندی بطرف در ورودی پارک رفت. درست هنگامیکه بآنجا رسید که پوزه مدور اتوبوس خط شماره ۶۰ تازه ظاهر شده بود. خنده کنان پرید و سوار آن شد. آدمک ماشینی بیحرکتی که در مقابل در ورودی ایستاده بود گفت «مقصد، لطفاً»
«میدان بزرگ»

«وشت واحد فقط، لطفاً»

ایوینگ يك اسکناس يك کردیتی از جیبش درآورد در جای دریافت پول انداخت، و منتظر ماند. زنگی بصدا درآمد و يك بلیط از کشوی ماشین بیرون آمد و چهار سکه مسی در مخزن مخصوص پول خرد صدا کرد، و او آنها را از مخزن درآورد و داخل اتوبوس شد. از پنجره اتوبوس نگاهی به بیرون کرد و باد كنك بچه را دید؛ مرد موروغنی نزدیک او ایستاده بود و بدریاچه نگاه میکرد. شاید هم سفت و شق ایستاده بود. ایوینگ برای کاری که کرده بود موقتاً متأسف شد. او نیازمند به پول بود. فیر نيك تمام پولش را از او گرفته بود، و نجات دهنده اش پولی برای او نگذاشته بود.

میدان بزرگ ۲ بطوریکه از اسمش پیدا است - دایره بسیار بزرگی بود با خیابان وسیع و دایره مانند دور آن، پانزده خیابان از آن منشعب میشد. يك بنای تاریخی که بطرز مخصوصی ساخته شده بود در وسط آن داخل چمن قرار داشت.

ایوینگ از اتوبوس پیاده شد. و قتی که خوب دقیق شد يك

آدمك ماشینی را دید که عبور و مرور را راهنمایی میکرد .

پرسید « کجا میتوانم سوار خط زیرزمینی بشوم ؟ »
آدمك ماشینی او را به ایستگاه خط زیرزمینی راهنمایی کرد .
به خیابان صد و هفتاد و هشتم رسید ، همانطوریکه آشنائی نامبارك او در
آنجا صورت گرفته بود . چند لحظه بعد خود را در ناحیه شلوغ
بازارچه یافت .

لحظه ای اندیشناك در میان بازارچه ایستاد ، بحافظه اش فشار
آورد که چه چیزهائی را بایستی بخرد ؛ يك ماسك و يك تفنگ شکاری
کوتاه مخصوصاً مورد احتیاج بود ،
تا بلوی يك مغازه اسلحه فروشی از دور نظرش را جلب کرد .
بشتاب بطرف آن رفت ، دید که در مغازه باز است . بسختی توانست
وارد مغازه شود زیرا يك لایه انرژی بطور نامرئی جای در را می گرفت
و بدینوسیله مانع از دخول آنی آدم با آنجا میشد . صاحب مغازه که مرد
فهمیده و مؤدبی بود ، با ورود ایوینگك لبخند زد .
« چه فرمایشی دارید ، آقا ؟ »

« میل دارم طپانچه ای بخرم ، اگر طپانچه ای باقیمت مناسب
داشته باشید . البته طپانچه ای که بجای گلوله اشعه خالی میکند . از
این نوع . »

صاحب مغازه اخم کرد . « فکر نمیکنم چنین چیزی برای
فروش داشته باشیم . حالا اجازه بدهید ببینم . . . آه ، بلی ! » در
زیر پیشخوان بجستجو پرداخت و يك جعبه پلاستیکی آبی تیره رنگ
بیرون آورد . دست روی مهر جعبه گذاشت که خود بخود باز شد .

« بفرمائید آقا . مدل قشنگی است . فقط ۸ کردیت »
ایوینگك طپانچه را از شخص ریزه اندام گرفت و امتحانش کرد
خیلی سبك بود ؛ دو نیمه آنرا از هم جدا کرد و با تعجب دید که

داخل آن خالی است و چیزی ندارد. خشمگین بچهره مردك نگاه کرد «این يك شوخی است؟ جعبه خزانهاش كو؟»

«منظورتان طپانچه حقیقی است، آقا؟ فکر كردم شما فقط دنبال يك زینت میگردید كه بالباس برارنده شما جور درآید؟ اما «فكر لباسم را نكن. از این مدل طپانچه حقیقی دارید؟»

مغازه دار رنگش زرد شد. تقریباً ناخوش بنظر آمد. ولی رفت با طاق عقب و لحظه ای بعد بایك صندوق كوچك طپانچه برگشت. «اتفاقاً یکیش را دارم، آقا. يك مشتری سیروسی من ماه گذشته این طپانچه را سفارش داده بود، و بدبختانه مرد.

من در نظر داشتم آنرا بسازنده اش پس بدهم، ولی اگر بخواهید میتوانید به بهای ۹۰ كردیت آنرا از من بخرید.»

تمام دارائی حاضر او تقریباً به نود كردیت میرسید. و او میخواست قدری از این پول را نگاه دارد و آنرا به مردی كه او نجاتش میداد بدهد.

«خیلی زیاد. من ۶۰ كردیت بشما میدهم.»

«آقا! من...»

«شصت كردیت بگیر،» ایوینگ گفت. «من يك دوست صمیمی معاون كنسول فیرنیک هستم. او را ببینید و او اختلاف حساب را با شما تسویه میکند.»

مرد زمینی از روی درماندگی ایوینگ را نگرست و آه کشید «باشد، شصت كردیت» او گفت «اجازه میدهید آنرا ببینم؟» ایوینگ گفت:

«نه، نمیخواهد.» در حالیکه این اسلحه باریك را در جیبش میگذاشت شصت اسکناس از جیبش درآورد و بمغازه دار داد. يك قلم شئی دیگر هم مانده بود. «ماسك صورت دارید؟»

«بلی، آقا چند جورش را داریم.»
«خوب، یکی از آن طلائیهایش را بدهید.»

مغازه دار بادستهای لرزان یکی از آنها را برایش آورد. این
ماسک تا حد زیادی شبیه بماسکی بود که ناجی او بچهره زده بود.
«چند؟»

«ده کردیت، آقا. برای شما ۸ کردیت.»
«همان ده کردیت را حساب کنید.» ایوینگ گفت. ماسک را
تا کرد و بمغازه دار که وحشت زده بنظر میرسید لبخند ترسناکی زد
و از مغازه بیرون رفت. همینکه از مغازه بیرون آمد و داخل خیابان
شد، سرش را بالا گرفت و ساعت بالای ساختمان آن ناحیه نگاه کرد
و دید که ۳ ساعت و ۵۲ دقیقه بعد از ظهر است.

ناگهان باناراحتی دستش را محکم به پیشانی اش زد: یک
چیز را که از همه مهم تر بود از یاد برده بود! بشتاب بمغازه اسلحه
فروشی برگشت. صاحب مغازه خبردار ایستاد، لهایش میلرزیدند.
به — بلی.

«آنچه من میخواهم دانستن اینست»، ایوینگ گفت «که
امروز چه روزی است؟»

«چه روز؟ چرا، امروز، ۲ شنبه، البته. دوشنبه، یازدهم.»
ایوینگ پیروزمندانه بانک برآورد. «خود دوشنبه است!»
برای بار دوم بشتاب از مغازه بیرون آمد. بازوی رهگذری را گرفته گفت
«ببخشید. مرا به کنسولگری سیروسیها میتوانید راهنمایی کنید؟»
«بین، دورشته ساختمان در آن گوشه شمالی است بیچید
بطرف چپ. یک ساختمان بزرگ در آنجا است. خودش پیدا است.»
«متشکرم» ایوینگ گفت.

دورشته ساختمان هر گوشه شمالی، بیچید بسوی چپ.

فرزندان ناتنی زمین

جریانی از هیجان در قلبش میجوشید ، و در سراسر تنش پخش میشد .
در حالیکه دستهایش را در جیبهایش کرده بود ، بچابکی بطرف
کنسولگری سیروسیها گام برمیداشت . بایک دست به تفنگ توی جیبش
چسبیده بود و بادیگری ماسک پنهان کننده صورت را گرفته بود .

ایوینگ برای اینکه راه خود را از میان شلوغی که در نزدیکی کنسولگری بوجود آمده بود، باز کند، ناچار شد متوسل به تنه زدن به مردم شود - همه آنها سیروسی بودند، هر يك از آنها برای کار - های شخصی بآنجا آمده بود. ایوینگ از اینکه تازه میفهمید این همه سیروسی در والوین هستند تعجب کرد. ساختمان کنسولگری دارای نمای باهیبتی بود؛ معلوم بود که یکی از تازه ترین عمارات والوین است. از نقطه نظر معماری با ساختمانهای اطراف خود هماهنگی نداشت. سطوح درهم رفته و سطوح مماس نمای ساختمان ابهت خاصی بآن بخشیده بودند.

ایوینگ از راهرو وسیع و طولیل گذشت و از سمت چپ بطرف يك رشته پلکان که به یائین طبقه میرسید رفت. خیلی کم باین حقیقت میاندیشید که او اکنون به سیاه چال زیرزمینی میرفت، جایی که هم اکنون کپیه دیگری از او را با شکنجه استنطاق میکردند. میدانست که او یکباررهائی یافته بود، و بنا بر این، این کار ممکن بود تکرار

شود .

بطرف پائین رفت ، تا اینکه به يك گروهبان برخورد .
گروهبان نزديك آخرين پاگردرشته پلکان کشيك میداد . از ایوننگ
پرسیده کجا میروید ؟ »

به پائین ترین طبقه . میخواهم معاون کنسولگری را برای کار
لازمی ببینم . «

« کنفرانس دارند . دستور داده اند که کسی مزاحمشان نشود .
« کاملاً درست است . من اجازه مخصوص دارم . من اتفاقاً
میدانم که او با اتفاق بایرا كلارك ، گروهبان در ایل وستوان تیرسك
از یكزندانانی در آن پائین بازجوئی میکند . «

« من يك خبر بسیار لازم برای اودارم ، میل دارم خودتان
اینجا باشید تا من بآنجا رفته با او حرف بزنم .
گروهبان با تردید گفت « خوب ... »

ایوننگ گفت « ببینید — چرا نمیروید پائین تا ما فوق مستقیم
خودتان را دیده و با او در این باره صحبت کنید و بار مسئولیت را از
دوش خودتان بردارید ؟ من اینجا منتظر میمانم . «

گروهبان پوزخند زد ، بی میل نبود که با این مسئولیت از
روی شانه هایش برداشته شود گفت « فرار نکنید . همین آلاَن بر
میگردم . «

« غصه اش را نخور . « ایوننگ گفت .

درجه دار هنوز بیش از چند قدم برنداشته بود که ایوننگ
طپانچه اش را از جیبش درآورد و دريك چشم بهم زدن به مرد نشانه
رفت و او را در جایش خشك کرد .

ایوننگ فوراً بطرف اودوید و بجای اولش کشانید و او را
به کنار پاگرد تکیه داد بقسمی که هر کس گروهبان را از دور می

دید فکر میکرد که او دارد وظیفه‌اش را انجام میدهد. دوروبرش را نگاه کرد و از پله‌ها پائین آمد.

نگهبان دیگری، که در لباس يك ستوان كشيک میداد در آنجا، پائین پله‌ها، منتظر بود. ایوینک با عجله گفت: «گروه‌بان مرا پائین به اینطرف فرستاده است. که من معاون کنسول را در این پائین میتوانم پیدا کنم.

يك پیام فوری برای اودارم.

ستوان گفت: «درست پائین راهرو. دست چپ، در دوم.» ایوینک از او تشکر کرد و از آنجا دور شد. لحظه‌ای در بیرون در ایستاد. هنگامیکه ماسکش را بصورت میزد، صداهائی از داخل اطاق می‌شنید.

«خوب. آخرین فرصت را دارید. چرا دنیای آزاد کوروین شما را بزمین فرستاد؟»

«برای کلودنی» صدای خسته‌ای بود. زیرا ویم صدا آشنا بود، يك لهجه کوروینی، ولی شدت آن بیش از آنچه بود که او توقع داشت این صدای خود او بود. يك جریان مبهم از سراسر تنش گذشت. لحظه‌ای که این صدا بگوشش رسید «آنها از آندرو مادا آمدند»

«کافی است» صدای فیرنیک مانند ضربت سختی بگوشش رسید. بایرا، خود ترا برای یادداشت آماده کن.

من متوسل به منز سوراخ کن میشوم.

ایوینک، باز هم موجی از گنگی و بی‌حالی در سراسر بدنش ادراک کرده هنوز بیرون اطاق.

توسل به منز سوراخ کن؟ چرا، پس این همان لحظه‌ای بود که او نجات پیدا کرده بود، دوروز پیش از مسافرت زمانی قهقرائی او! بنابراین، او اکنون بدل ایوینک قبلی شده بود، جانشین

انسانی که دوروز قبل ایوینک بود - سرش را تکان داد . ملاحظه و تأمل در مورد تناقض لازم نبود. آنچه بدان میبایست دست زد عمل بود نه تفکر در نحوه و چگونگی این پدیده .

دستش را بدر گذاشت و آنقدر فشارش داد تا باز شد ؛ وارد اطاق شد . تپانچه اش را محکم در دست گرفته بود .

صحنه جاندار و ترسناکی بود . فیرنیک ، بایرا ، در ایل و تیرسک نفر پنجمی را دور کرده بودند ، و این شخص اخیر بی مقاومت و بی حس زیر کلاه خود فلزی در وسط آنها قرار داشت . و آن قیافه -

منم !

فیرنیک با تعجب سرش را بالا گرفت « شما کی هستید ؟ چگونه وارد اینجا شدید ؟ »

« اهمیت ندهید . » ایوینک با خشونت جواب داد . صحنه با روشنی و وضوح خاصی چون یک خواب انجام میگرفت ، هر گوشه آن برای ایوینک آشنا بود . وقتی که جسم شکنجه دیده و نیمه جان را زیر کلاه خود دستگاه مغز سوراخ کن دید فکر کرد من قبلا اینجا بوده ام . « از ماشین دور شو ، فیرنیک » با خشونت گفت . « با خودم اسلحه دارم و خیلی میل دارم آنرا روی شما بکار ببرم . آنجا رو ب دیوار شمام ، بایرا . در ایل ، دستهایش را باز کنید و کلاه خود را از او دور کنید . »

آنها دستگاه را از روی صورت او برداشتند و آنرا دورتر از او نگاه داشتند ، صورت نتراشیده و چشمان قی گرفته ایوینک دیگری هویدا شد . مرد با گیجی کاملی به ایوینک نقابدار نگریست که دم در ایستاده بود . ایوینک ماسکدار با دیدن قیافه روز دوشنبه خودش وحشت کرد ، ولی کوشید خود را آرام کند . در حالیکه لوله تفنگش بطرف سیروسیها بود وارد اطاق شد . بطرف ایوینک دیگر رفت و او را

روی دوپایش بلند کرد .

فوراً گفت که فیرنیک برای نگاهبانان طبقات بالای ساختمان تلفن زده ترتیبی برای فرارش بدهند و با آنچه مرد سیروسی در تلفن میگفت گوش فرا داد ؛ سپس گفت « شما نباید اقلابرای یکی دو ساعت با آنان تماس بگیرید . »

و با طی آنچه اش چهار نفر سیروسی را در جای شان بی حس کرد و ایوینک دیگر را کشان کشان از اطاق به راهروی بیرون و از آنجا به بک آسانسور برد .

فقط وقتی که به پائین ترین طبقه ساختمان که هم سطح با خیابان بود رسید یک نوع واکنش عاطفی در او جریان یافت . هنگامیکه از سرسرای شلوغ کنسواکری میگذشت - هر کس که در آنجا بود سیروسی بود - یک لرزش ناگهانی سراسر وجودش را فرا گرفت ، هنوز ماسک مخفی کننده را بصورت داشت ، و ایوینک نیمه هشیار را با خود بداخل خیابان میکشاند . ماهیچه های پاهایش مانند یک لاستیک کرخت و بیجان شده بودند ، حلقش خشک شده بود . ولی موفق شده بود . او خودش را از چنگال استنطاق کننده ها رهانیده بود . تمام آنچه در ذهنش بود این بود که ایوینکی را که او نجات داده بود همان ایوینک قبلی بود ، ولی در واقع ، اصلاً ایوینک قبلی نبود .

ایوینک بزودی با صراحت ترسناکی پی برد که رونوشت او میبایست از اصل خودش . تا حدی منحرف بشود ، الگوی آن نسبت به اصل تغیر میکرد . او بهتر دانست که فعلاً در اصل این پدیده نیندیشد و آنرا بفرصت دیگری واگذارد .

در انتظار یک تا کسی ماند ، اتفاقاً یک تا کسی که را ننده آن یک آدم طبیعی بود پیدا کرد و با اشاره دست متوقفش کرد . هنگامیکه دوستش را بطرف تا کسی میبرد گفت « خواهش میکنم ، ما را به هتل

بزرگ والوین ببرید .

را ننده گفت « مثل اینکه رفیقان توی جهنم بوده » « منکه بخاطر نمیآورم که آدمی تا این حد زوار در رفته دیده باشم . »
ایوینگ که به بدل خود چشم دوخته بود گفت « خیلی با وسخت گذشته ، » « مانند ، اوبیهوش بود .

پنج کردیت از هیجده کردیت باقیمانده را بابت کرایه تاکسی جهت رفتن از کنسولگری به هتل پرداخت. فوراً دوستش را به سرسرای هتل و از آنجا به طبقه بالا و به اتاق ۴۱۱۳ رسانید .

دیگری - ایوینگ فرعی دوم ، ایوینگ او را با این نام میخواند - او که اکنون صورتش روپائین بود - روی بستر قرار داشت . ایوینگ متعجب به ایوینگ فرعی دوم نگریست ، در صورت پف کرده و چشمان قی گرفته مردی که ایوینگ دو روز پیش بود لحظه ای دقیق شد . دست بکار شد و او را تخت کرد و صورتش را اصلاح و تنش را تمیز کرد . او را کشان کشان زیر دوش برد ، و در معرض اشعه یونش قرارداد ؛ سپس خوشحال از کار خود ، وی را در رختخواب خوابانید در طی این لحظات ، هشیاری از سرش رفته بود .
نفس عمیقی کشید . تا کنون رو نوشت او با وی هم آهنگی کرد ، بود ؛

اما از اینجا میبایستی تغییر کند .

پی برد که چند راه در پیش دارد . او میتواند از اتاق بیرون رود و ایوینگ فرعی دوم را به سر نوشتش بسپارد ، در این صورت ، ایوینگ دوم بیدار میشد ، پیش مسایرک برده میشد ، و مسایرک از او خواهش میکرد که ماشین زمان را تماشا کند و هم چنین در موقع خودش ماشین سفر زمانی را میدید ، و در موقع معینی به سیر قهقرائی میرفت که باین روز برمیگشت و ایوینگ فرعی اول میشد ، و بالاخره موفق به نجات يك ایوینگ دوم تازه میگردد . اما این راه ، بینهایت

مسائل بغرنج و حل نشدنی پیش پای او میگذاشت .
بر سر ایوینکهای فرعی اول چه میآید؟ در هر يك از نوسانهای
دوره زمان ، دیگری بوجود میآید - که با چه سر و شتی روبرو شود ؟
قضیه بطور مایوس کننده ای دو پهلو و دارای ضد و نقیض میشد .
اما و فکر میکرد که از يك تناقض میتواند دوری جست . برای
شکستن تسلسل زمانها که نمیگذاشت بی نهایت ایوینک برای همیشه
از پی یکدیگر بایند ، برای پدید آوردن چنین تغییری مرد شجاعی
لازم بود .

در آئینه نگریست . من جرات میکنم ؟ نمیدانست چه بکند .
بیاد همسر و بچه اش ، وزحماتی که بخاطر فرود آمدن بزمین
تحمل کرده بود ، افتاد (من زیادی ام) ، بفکر اورسید . - رنوشت
دردست مردی بود که روی تخت خواب خوابیده بود . ایوینک فرعی
اول ، نجات دهنده ، فقط نقش فرعی داشت ، يك انسان اضافی ، و يك
پره زیادی بود که از چرخ زمان رها شده بود .
من حق ندارم زنده بمانم ، بدین ترتیب ایوینک فرعی اول پیش
خود اعتراف کرد .
چهره اش در آئینه ، خونسرد و آرام بود . سرش را تکان داد ؛
آنگاه لبخند زد .

راه او هموار بود او مجبور بود از دور خارج شود . اما او
میبایست فقط برای خودش ، از دور خارج شود ، و شاید روی هم رفته دیگر
گسیختگی دور زمان احساس نمیشد . با عزم راسخی سر تکان داد .
روی میز تحریر اطاق يك صدانویس (۱) بود ؛ دستگاه را
روشن کرد ، برای اینکه افکارش را مرتب کند لحظه ای ایستاد و
سپس شروع کرد به دیکته کردن :

(۱) Voicewrite

فرزندان ناتنی زمین

بعد از ظهر دوشنبه به «مانند» زمان پیش من - به مردی که من
اورا ایوینگ فرعی شماره دوم مینامم ، از ایوینگ فرعی شماره اول.
این را با دقت زیاد بخوان، در واقع بخاطرش بسیار آنگاه بکلمی
نا بودش کن .

«تو تازه بوسیله يك مداخله که بنظرت معجزه آسامی آمد از
دست بازجوئی کفندگانت قاپید شده ای ، تو باید باور کنی که نجات
دهنده ات کسی غیر از خودت نبوده است؛ که اونیز دوروز پیش با
استفاده از سیر زمان ، مضاعف شده است .

چون من تا حال در لحظاتی زندگی کرده ام که اکنون وجود
ترا آشکار میکند ، اجازه بده آنچه برای و مقدر است بتوبگویم ،
و بگذار از تو خواهش کنم که برای نجات دادن وجود هر دوی ما
دستورهای مرا مو بمو عمل کنی .

«اکنون دوشنبه است. تن خسته ات در يك گردش ساعت خواهد
خوابید ، چهارشنبه بیدار خواهی شد . مدت کوتاهی بعد از بیدار
شدن با ما یرك دانشمند تماس خواهی گرفت و وعده ملاقاتی را که با
او گذاشته بودی بیادت می آورد و تو و او ترتیبی میدهند که ترابه کالج
خود در حومه شهر ببرد . تو خواهی رفت . هنگامیکه تو در آنجا
هستی آنها این حقیقت را برایت آشکار خواهند ساخت که آنها
قادرند اشیاء را بوسیله زمان انتقال و تغییر دهند - در واقع ، ساختمان
آنها برای آنکه از تحقیق و دسترسی دیگران دور باشد روی سه
میکروسکته میز آن شده است .

«در این نقطه در سیر زمانی خودم ، من مجبورشان کردم که مرا
از لحاظ زمان از چهارشنبه به دوشنبه برگردانند ، و همینکه باینجا رسیدم
اقدام به رهایی تو کردم . منظورم از این سیر قهقرائی این بود که ترا
دوباره به وجود آورم و این اطلاع را هم بتو بدهم ، که نجات دهنده ام

در دادن آن بمن غفلت کرده است . تو تحت هیچ شرائطی نباید يك سیر قهقرائی در زمان بکنی ! این تسلسل باید بوسیله تو پایان پذیرد . هنگامیکه ماشین را بتو نشان میدهد ، بتو بایستی علاقهات را اظهار کنی ، ولی نباید از آنها بخواهی که روی تو آزمایش کنند این عمل خود بخود ایوینگ سومی را بوجود خواهد آورد که در حقیقت باید در زیر شکنجه فیرنیک جان بسپارد ، در صورتیکه تو ، ایوینگ فرعی دوم ، يك ذاعل مختار خواهی شد و باز هم مانند پیش بیکارهای روزانهات خواهی پرداخت . اگر از این قسمت چیزی دستگیر نمیشود نامه را بادقت بسیار بخوان .

درباره خودم ، دیگر نیازی به وجود من در صحنه حوادث نیست ، و بنا بر این من تصمیم گرفته ام همینکه این نامه را نوشتم خودم را از جریان زمان خارج کنم . برای آگاهی تو ، تصمیم گرفتم خودم را در غرفه انرژی سرسرای هتل بیندازم و بدین وسیله با اتصال پیدا کردن دستگاه ، به زندگی خودم پایان دهم ، و این حقیقتی است که تو بعد از بیدار شدن با گردانیدن پیچ تلسنات برای اخبار روز دوشنبه یازدهم ، آنرا تصدیق خواهی کرد . این عمل ، علاوه بر اجتناب تو از استفاده از ماشین مایرک ، جلوی زندگی ای-وینگهای آینده را خواهد گرفت و ترا تنها باز یگر پهنه زمان خواهد ساخت . از موقعیت های خود حداکثر استفاده را بکن .

من میدانم تو وظایفات را خوب انجام خواهی داد . برای تو خوشبختی آرزو میکنم . تو نیازمند آن خواهی بود .

دوست تو - از من بپذیر - در عمیق ترین عواطف دوستانه .

«ایوینگ فرعی اول»

وقتی که یادداشت تمام شد ، آنرا از ماشین بیرون کشید و سه بار آنرا آهسته خواند . چیزی را ناگفته نگذاشته بود ، از جیبش

ده کردیت . چیز دیگری که «مانند» پیش او در گذاشتن آن غفلت کرده بود - در آورد و پیغام و پول را در يك پاكٔ گذاشت و آنرا محکم بست و روی صندوق کنار مردی که خوابیده بود گذاشت .

خرسند ، با پنجه پا از اطاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست و سوار آسانسور شد و در سرسرای هتل پیاده شد ، دیگر بماسك احتیاجی نبود ، پس او آنرا برداشت ؛ سلاح خود را در طبقه بالا گذاشته بود تا شاید بدر دایوینگ دوم بخورد . گوشی یکی از تلفنهای سرسرا را برداشت . دایره ارتباط مرکزی را گرفت ، و گفت ، «میل داشتم پیامی به مایرك دانشمند بفرستم ، توجه کنید ، دانشکده علم انتزاعی ، محل توزیع عمومی ، دفتر ۸۶ شعبه شهر والوین .»

نشانی که مایرك باو داده بود گنگ و غیر مشخص بود . «پیام اینست ، بنویس : «وازیبیر دایوینگ بازجوئی شده و او شدیداً زیر شکنجه دشمنان تان قرار گرفته است . او اکنون از دست آنها رها نشده شده و در اطاق خود در هتل خوابیده است .»

بعد از ظهر امروز باو تلفن کن و ترتیبی بده تا باو کمک کنند ، بنویس . خوب ، این پیغام را نباید تا قبل از روز چهارشنبه باو بفرستید ، و نه دیرتر از ظهر . درست است ؟

ماشین تلفن چی ، آنچه را نوشته بود با دستور هائی که ایوینگ در مورد فرستادن آن داده بود ، برای او بازخواند ، و مکالمه خود را با این عبارت «لطفاً، يك کردیت» تمام کرد .

ایوینگ سکه هائی داخل جای سکه ماشین انداخت و تلفنچی دریافت آنها را با علامت چراغ اطلاع داد .

ایوینگ سرش را با خرسندی تکان داد . اکنون چرخها کملاً در گردش بودند و او میتواند این صحنه را پشت سر گذارد .

راه روی هتل را پیمود و بيك آدم زمینی رسید و گفت «ببخشید.

این زحمت را قبول میکنید که يك اسکناس يك کردیتی را برایم خرید کنید ؟ میخواهم از غرفه انرژی استفاده کنم و هیچ پول سکه ندارم .
مرد زمینی پول را برایش خرید کرد ؛ کلمات محبت آمیزی باهم رد و بدل کردند ، و آنگاه ایوینگ بطرف غرفه انرژی رفت ، از این خوشحال بود که هویت خود را آشکار کرده بوده است . وقتی که صدای انفجار میآمد ، گواهی در آنجا بود که بگوید مرد بلند قدی را در حین داخل شدن غرفه دیده بوده است .

يك سکه نیم کردیتی را داخل شکاف مخصوص پول غرفه کرد . پرده از انرژی که بجای در ورودی دستگاه بود کم مقاومت تر شد تا آنجا که آدم میتواند از آن گذشته وارد غرفه شود ، بعد از ورود ایوینگ بداخل آن ، دوباره پرده ، رنگ تیره و روشنی بخود گرفت . او خود را در برابر اشعه ای از نور گرم سرخ رنگی یافت .

مخزن انرژی فقط وسیله ای بود برای استفاده عموم و تجار تی بود ، که دوش اشعه یون داشت ؛ ذره هایی که از آن پخش میشد به تن نیرو میبخشید و بجان صفا میداد ، و این هم بوسیله علامتی در خارج آن مشخص شده بود . ایوینگ میدانست که خاصیت این دستگاه علاوه بر پراکندن ذرات اشعه یون ، برای خود کشی هم میتواند بکار رود . روی قطعه لامب داری نوشته شده بود :

(احتیاط)

به استفاده کننده اخطار میشود که به خطوط انتهائی نزدیک نشود و با اجرای دستگاه ورود . این دستگاه بسیار حساس است و در دستهای بی مهارت ممکن است خطرناک باشد .

ایوینگ با خونسردی لبخند زد . وقت آن رسیده بود که از صحنه حوادث زمان خارج شود . اما تن و شخصیت بیردایوینگ کور وینی صرفاً بخاطر يك ایوینگ زائده محو نمیشد . بادهای جلد و چالاک

مهر جمبه ممنوعه را گرفت و خردش کرد و آلت تنظیم جریان داخل آنرا فوراً بطرف بالا برد . کیفیت جریان ذره‌ای تغییر کرد ؛ صدای وزوز و ترق ترق آن شروع شد .

ایوینک میدانست در خطهای مرزی و آخری دستگاه ناحیه‌ای بود که در آنجا نواحی نیرو بطور غیر مشخص و با ظرافت تعبیه شده بود . با انگشتانش روی آنها فشار می‌آورد که ناحیه خطر هم بین آنها تعبیه شده بود .

يك فكر ناگهانی بذهنش رسید ، نجات‌دهنده من چه میشود؟ ایوینک او را در حساب خود بکلی نادیده گرفته بود . ولی هنوز ایوینک اول وجود داشت ، کسی که نه یادداشتی برای او گذاشته بود ، نه سلاح و نه پول . و شاید خود کشی هم نکرده بود .

قدری درباره او حیران ماند ؛ ولی دیگر وقت برای حیران ماندن نمانده بود ، زیرا که نور کورکننده‌ای ناگهانی درخشید و موجی از غرش نیرو برخاست و او را در پنجه توانای خود خرد کرد .

ایوینک بیدار شد .

تنش کرخت شده و صد جای آن زخمی شده بود . روی بسترش غلطید ، و دستش را روی پیشانی اش گذاشت ، و نشست .
برای من چه اتفاقی افتاده ؟

خاطرات پیش پشت سر هم در یادش جان می گرفتند . بیادش آمد که بایرارا در اطاقش یافته بوده ، مشروب دوازده نوشیده بود و به کنسولگری سیروسی ها برده شده بوده است روزهای سیاه باشکونجه های زیاد ، بازجوئی و بالاخره آغاز استفاده از يك ماشین مغز سوراخ کن که تازه میخواستند با سرش —

نجات ناگهانی از يك محل نامعلوم . خواب . یاد هایش در اینجا پایان می یافت .

باتنی دردمند ، از رخت خواب بیائین خزید و خود را در آئینه نگاه کرد . بطور وحشتناکی فرسوده بنظر می آمد . دور هر چشمش يك حلقه سیاه دیده میشد ؛ مثل این بود که آنها را با مداد بدور چشم هایش

فرزندان ناتنی زمین

کشید بودند، ویوست صورتش در بعضی جاها شل و آویزان و در جاهائی سفت و چسبیده بود.

حتی از لحظه‌ای که در چند روز قبل در کشتی بیدار شده بود بدتر شده بود.

يك پاكٔ روی صندلی کنار تختش بود. ابرو در هم کشید، آنرا برداشت، با انگشت لمسش کرد. مهر و موم بود و بنام او نوشته بودند. بازش کرد. پنج اسکناس دو کردیتی با يك یادداشت از داخل پاكٔ بیرون آمد. اسکناس را روی تخت کنار خود گذاشت و شروع به خواندن یادداشت کرد.

بعد از ظهر دوشنبه به «مانند» زمان پیش من - بمردی که من او را ایوبنك فرعی دوم مینامم، از ایوبنك فرعی اول ...

با اینکه چشمانش تاروقی گرفته بود، هرچه بیشتر توجه کرد که نامه را بخواند. اولین واکنش او خشم و دیرباوری بود؛ آنگاه که در حال دقت به کیفیت بعضی از عبارات نامه بود و در روش نقطه گذاری آن دقت میکرد، چانه و چشمانش را اندیشناك میمالید. نامه ای که به ماشین صدانویس دیکته شده بود، سبك نسبتاً مشخصی داشت تقریباً این رونوشت خوبی بود؛ نه خود اصل بود.

در این صورت ...

کلید تلفن داخلی رازد و گفت «لطفاً، تاریخ امروز چیست؟» از يك تلفنچی ماشینی توقع ریشخند نمیشد داشت.

«چهارشنبه، سیزدهم ماه پنجم»، جواب تلفنچی آرام بود.
«متشکرم. چگونه میتوانم از گزارشهای مربوط به دوشنبه تلسنات استفاده کنم؟»

«ما میتوانیم بین شما و گوینده اخبار ارتباط برقرار کنیم.»

آدمك ماشینی گفت :

«برقرار کنید .»

فکر کرد ، حماقت است . این یادداشت يك شوخی است .
صدای رله شدن دستگاه با صدای كلیك - كلیك - كلیك شنیده
شد . آنگاه صدای ماشینی جدید گفت «دایره اخبار . چه فرمایشی
دارید ؟»

«میل داشتم از یک خبر تازه مربوط به حادثه ای که بعد از ظهر
روز دوشنبه اتفاق افتاده است ، اطلاع حاصل کنم . اتصالی ماشین
انرژی که در سرسرای هتل است .»

ماشین تقریباً بیدرنگ گفت «خبر مورد نظر شما را حاضر
داریم . اجازه میدهید برایتان بخوانیم ؟»

«بفرمائید» صدایش خشن و عصبی بود . دوشنبه ، یازدهم ماه
پنجم ، ۳۸۰۶ . بر اثر انفجار يك غرفه انرژی در سرسرای هتل
بزرگ شهر والوین ، یکنفر کشته شد ، دویست هزار کردیت خسارت
به هتل وارد آمد ، سه نفر زخمی شدند ، و در حدود دو ساعت در کار هتل
وقفه ایجاد شد . تصور می رود علت این انفجار تصمیم یکنفر به خودکشی
نتیجه بخش بوده باشد .

«تا کنون جسدی از غرفه خواب شده بدست نیامده است ، اما
گواهان میگویند که مرد بلند اندامی را با لباس گردش دیده اند که
قبل از انفجار وارد غرفه شده است . در بررسی که در مورد مسافران
این هتل و سایر کارمندان بعمل آمد معلوم شد که هیچیک از آنان
گم نشده اند . پلیس شهر والوین میگوید در این باره رسیدگی خواهد
کرد .»

ماشینی ایستاد ، و گفت «همه اش همین است . میل دارید يك
نسخه از این خبر را برایتان بفرستیم ؟ مایلید چیزهائی که بعداً در

اینبار نوشته شده است پیدا کنیم و برایتان بخوانیم؟
«نه،» ایوینگ جواب داد «نه، نه تشکر میکنم.» رابطه تلفن را قطع کرد و اندوهگین روی لبه تخت خواب نشست.

البته. این کار هنوز ممکن بود یک شوخی بنظر آید. او چند روز در خواب بود و کسی که قصد این شوخی را داشته، میتواند در این مدت از خبر مربوط به انفجار آگاهی یافته و در یادداشت خود می نویسد. شرایط غیر قابل توضیح و اموری علت زیادی وجود داشت. فرضاً اگر یکنفر بنام ایوینگ در پیش وجود داشته و در یک زمان مضاعف شده و کارهایی مانند نجات دادن پول و یادداشت گذاشتن کرده بوده باشد، فرضیه تازه ای مطرح میکردید و آن فرضیه غیر ممکن بودن سفر زمانی بود.

با اینهمه، یک دلیل نسبتاً قطعی وجود داشت. ایوینگ طی آنچه کوچک بیخس کننده آبی رنگی نزدیک دستگاه تلسکات دید و آنرا برداشت و بدقت آزمایش کرد.

بطوریکه در یادداشت نوشته شده بود مایرک دانشمند بزودی باو تلفن میکرد.

خیلی خوب، ایوینگ فکر کرد. منتظر میمانم تا مایرک تلفن کند. یک ساعت بعد، در کانایه راحتی در اتاق پذیرائی مایرک در دانشکده علم انتزاعی لمیده بود، احساس میکرد که دردناشی از شکنجه فیرنیک، بقوت معجزه انگشتان مایرک، رفته رفته از تنش بیرون میرود. آهنگ موسیقی فضای اطرافش را پر کرده بود.

آهنگ سحرانگیز بتهوون بود. مشروبش را کم کم میچشید. این حقیقت اکنون برای او کاملاً باور کردنی بود، تلفن کردن مایرک به او، گذشتن از شهر والوین بایک اتومبیل گنبددار، ساختمان عجیب دانشکده که از لحاظ زمان سه میکروسکانه با بقیه

شهر فرق داشت ، و مهمتر از همه یادداشتی که در اطاقش پیدا کرده بود که حقیقت غیر قابل شکی را بیان میکرد . همین زمینها که رمز سفر زمانی را در دست داشتند ، و با اینکه هیچیک از آنان ارزش آنرا نمیدانستند ، ایوینگ را تازه به یک سیر زمانی فرستاده بودند که هنوز در پیش بود ، بعد از ظهر امروز ، چهارشنبه . اوپی برد که مسئولیت عظیم تری را بر عهده دارد . مردی زندگی اش را بخاطر او از کف داده بود .

اگرچه هیچ زندگی واقعی از دست نرفته بود ، قسمتی از او که او تا کنون آنرا شناخته بود مرده بود .

او یکبار دیگر حاکم مطلق بر سر نوشت خود شده بود . گفتگو آهسته جریان داشت . زمینی ها ، مردم کوچک اندام ، کنجکاو و گوش بزنگ ، میخواستند بدانند که کوروین اگر مورد حمله دشمنان قرار میگرفت چگونه می توانست از خود دفاع کند . ایوینگ حقیقت را بآنان گفت : کوروینی هاسعی خود را میکردند ، ولی زیاده امید موفقیت نداشتند .

و آنگاه مایرک مسئله تازه ای مطرح کرد : احتمال اینکه ترتیبی بدهند اعضای دانشکده علم انتزاعی ، بوسیله ای بفضا و به کوروین بروند چونکه در آنجا از دست سیروسی های چهارم که زمین را تحت تسلط خود در آورده بودند ، در امان میمانند ، دور بنظر می رسید .

این پیشنهاد بنظر ایوینگ غیر منتظره بود . و برای زمینی ها که آشکارا مأیوس شده بودند ، شرح داد که این چه کار مشکلی بوده و اینکه کوروینی ها آنقدرها کشتی فضائی برای اینکار نداشتند و همان چندتار راهم که داشتند از آنها بعنوان وسائل دفاعی استفاده

فرزندان ناتنی زمین

میکردند . و کار تجارتشان هم که وابسته باین چند کشتی بود ،
را کد میماند .

چهره هایشان غمگین بود ولی ایوینگ فکر کرد که کاری
از دستش ساخته نیست . کوروین با خطر ویرانی روبرو بود ؛ زمین ،
مقطر در خطر اشغال شدن . کوروین به کمک فوری محتاج بود . نمیدانست
این کمک از کدام طرف بایستی برسد و مال کدام دنیا بایستی باشد .

«متأسفم» ایوینگ گفت «من حالا نمیدانم ما چطور میتوانیم بشما
پناهگاه بدهیم . ولی بنظر من میرسد که شما در وضعی بدتر از وضع ما
قرار خواهید گرفت . حمله سخت کلودنی ها خشن و محذب است ؛
سیروسی ها احتمال دارد اوضاع را همانطور که هست نگاهدارند . مگر
آنکه شما بجای آنکه بسدولت ملیس مالیات بدهید ، بآنها مالیات
بدهید .»

ایوینگ در تمام کوششهای خود یکنوع بیهودگی احساس
می کرد . کاری روی زمین انجام نداده بود ، برای مسئله کوروینی
راه حلی پیدا نکرده بود ، حتی نمیتوانست کمکی به زمینی ها بکند .
زمینی ها اکنون در زیر چکمه های سیروسی ها بودند ، در صورتیکه
کوروینی ها حمله و کشت و کشتار کلودنی ها را منتظر بودند .

کاری از پیش نبوده بود . آنچه ایوینگ کشته شده در فکر
اجرای آن شده بود ، او اکنون اثری از آن را در فکر خود نمیدید .
آنچه برای او راه حل قضیه کوروین مینمود ، این بود که طریقی
بیابد که بر طبق آن با کلودنی ها بجنگد . ولی ایوینگ قبلی در یاد
داشت خود سخنی درباره این کار نگفته بود .

شاید او در جریان آزمایش سفر پس روی زمان قرار گرفته
می بود ، و این از بابت حل این مشکل دشوار ، مایه ای باو میتوانست بدهد .

يك اندیشه فريب دهنده به ذهن ايوينگ رسيد ، شايد من لازم است يكبار ديگر با استفاده از سفر زماني دست باين مسافرت پسر و بزنم ، كه هر ايوينگي را در آنجا ديدم رهائي بخشم ، يادداشت را يكبار ديگر با و ديکته کنم ، و هر اطلاع ديگر لازم باشد بآن بيفزاييم .

نه . با عزمي راسخ اين فکر را از سر خود دور كرد . مسافرت زماني ديگر خارج از موضوع شده بود . او اکنون اين موقعيت را داشت كه دور زمان را در همين جا پايان دهد و خود را از بند زمين رها كند . اين عاقلانه ترين كار بود . برگشتن به كوروين ، براي مقابله با حمله آماده شدن ، دفاع كردن از خانه و كشور خود و قتيكه و قتش فرا ميرسيد - اين عاقلانه ترين كاري بود كه ميشد انجام داد . ادامه دادن جستجوي كمك در زمين ، كار بيهوده اي بود .

بهتر است زمين را به سرنوشت ناگوارش بسپاريد ، و به كوروين برگريد .

مذاكره پايان مأيوس كننده اي رسيد . چيزي ديگر نمانده بود كه او و زميني ها به هم ديگر بگويند . هريك از ديگري تقاضاي كمك كرده بود ، و هيچ طرف در وضعي نبود كه بديجري كمك كند .

مايرك گفت « بگذاريد موضوع را عوض كنيم ، ميتوانيم ؟ فكر فرار و خرابي ناراحت مي كند . »

« موافقم . » ايوينگ گفت .

صفحه موزيك با آخرين دورش رسيد . مايرك برخاست ، صفحه را از دستگاه گرام برداشت و آن را در جلد مخصوص آن گذاشت ، گفت ، « ما جنك خوبي از آهنگهاي موسيقي دانان پيشين زمين داريم . بموتزارت ، باخ ، و وريس - »

« متأسفم كه من تا كنون نام هيچيك از آنان را نشنيده ام . »

ایوینگ گفت: «ما فقط چند صفحه از آهنگسازان پیشین در کوروین داریم، آنهم در موزه.» چشمانش را بست و کوشید نامهای آنها را بخاطر آورد. «شوانبرک... و استراوینسکی و بارتوک. و آنها یکی از مستعمرات اصلی تعلق داشتند.»

مایرک یک آهنگ از باخ نواخت. که صدای تودماغی از دستگاه در میآورد و صدایش تقریباً مانند صدائی بود که از چنگ پیانوئی در میآید. با کشیدن سیمها آن صدا در میآید.

عده کمی از زمینهایها به آهنگهای کهنه و نوعاً نشان میدادند و بقیه یافشاری میکردند که فقط در بابت نظرات آنها بیشتر بحث شود. از طرف دیگر، ایوینگ ممکن بود یکی از طرفداران مباحثه باشد؛ حالا، فقط مؤدبانه گوش میکرد و به آنچه گفته میشد خیلی کم توجه میکرد. داشت محتویات یادداشت را بخاطر میآورد که بمحض خواندن آن پاره اش کرده بود.

آنها ماشین زمان را باو نشان میدادند. او میبایست از آزمایش آن امتناع ورزد. اینکار باعث تغییرات لازم در گذشته مطلق میشد، که بانقشه ایوینگ فرعی شماره اول هم آهنگ بود. هرچه بود گذشت، ایوینگ در فکرش گفت.

بعد از ظهر اندک اندک میگذشت. بالاخره مایرک گفت و ما، همچنین روی نظریه بعد زمان کارهای زیادی کرده ایم، میدانید. ماشینهای ما در پائین ترین طبقات ساختمان کار گذاشته شده اند. اگر شما میل دارید -»

«نه» ایوینگ این کلمه را آنقدر ناگهانی و تند داد که رد که مثل اینکه فریاد میکرد بایک لحن ملایمتر ادامه داد. «میخواهم بگویم نه، متشکرم. مجبورم از انجام اینکار عذر

بنخواهم . کم کم دارد دیر میشود ، ومن مطمئنم که بادیدن ماشینها
 بیش از آنچه لازم است خواهم ماند .
 «ولی ما دلمان میخواهد هر قدر میتوانید بیشتر وقتتان را
 باما بگذرانید .» مایرک با اعتراض گفت .
 «نه» صدای ایوینک محکم بود . «متأسفم ، من باید بروم .»
 «پس ، ما شما را به هتل میرسانیم .»
 اینجا باید نقطه انحراف باشد ، ایوینک اندیشید .
 پیشرو من هیچگاه از این ساختمان برنگشت . در عوض در شب
 دوشنبه دوفرشد . زنجیر پاره میشود .
 داخل اتومبیل شد و از آن خیابان دور شد . سر بر گرداند
 و در پشت سر خود بیک صحرای خالی که در حقیقت خالی نبود نگاه
 کرد .
 «شما باید ماشینهای مارا یکروز آزمایش بکنید» مایرک
 گفت .
 «بلی . . . بلی، البته» جواب ایوینک گنگ بود . «همینکه
 به چند مطلب چاپ شده توجه کردم .»
 اما من در راه کوروین خواهم بود . فکر میکنم هرگز نخواهم
 توانست ماشینهایتان را ببینم .
 او پی برد که کارهایی که بعد از ظهر امروز کرده زنجیر
 تازه ای از اتفاقات را بوجود آورده است ، به دوشنبه برگشته بود، ولی
 بانجات ندادن زندانی فیرنیک ، ایوینک شماره سوم را وارد دور
 کرده بود ، که محتملاً بوسیله فیرنیک و هم دستانش روز دوشنبه ، دو
 روز پیش ، کشته شده بود . بنا بر این فیرنیک فکر میکرد که ایوینک
 بدون شك مرده است . و خیلی متعجب میشد اگر خبر مییافت که فردا

شبهی دربندر فضائی شهر از انبار بندر ، کشتی گرفته به دودعازم
کورون می شد .

صورت ایونک چروک شد . او داشت درباره پیچیدگیهای
مسئله می اندیشید ، خوب ، مهم نیست ، او اندیشید . این گام برداشته
شده بود .

هرچه بادا باد ، سیر زمان تغییر کرده است .

بعد از ظهر روز بعد حساب خود را به مهمانخانه پرداخت. بخت مساعدی بود. مهمانخانه او را از پرداخت حساب یک هفته بخشیده بود؛ باز هم، صدر حمت بآنهایی که او را ر بوده بودند، زیرا اگر چنین اتفاقی نیفتاده بود او هرگز نمیتوانست حساب خود را کاملاً بپردازد. اوفقط ده کردیت داشت و آنهم از ناجی خیالی اش برایش مانده بود، که اکنون وجود نداشت. صورت حساب از صد کردیت هم گذشته بود.

آدمک ماشینی که پشت میز ایستاده بود، خیلی مؤدبانه ایوینگ را در امضا کردن صورت حسابها و سایر اسناد مهمانخانه که بحساب او پر شده بود راهنمایی میکرد. و گفت «امیدوارم در این مدت که در هتل اقامت داشته اید بشما خوش گذشته باشد.» لحن صدایش بیخالت و ساختگی بود.

ایوینگ به این هیکل فلزی نگریست و با لحن آمیخته به

عصبانیت گفت «آه، بلی . خیلی زیاد . براستی خیلی زیاد.»
توده کاغذها بعد از امضا کردن روی میز تحریر مرمری
بطرف متصدی پیش بردورسید صورت حساب ها را از او گرفت .
«چیزهای مرا به بندر فرستاده اید ؟» ایوینک پرسید .
«البته، آقا. رسیدی که بشما داده شده حمل و نگهداری آنرا
تضمین میکند .»

«متشکرم» ایوینک گفت .

داخل سرسرای مجلل هتل شد ، از کنار نورافکن رد شد ،
رسید به صندلی های راحتی که در کناره های سرسرا گذاشته بودند ،
واز آنجا هم رد شد رسید به ناحیه ای که در آنجا قدری شکستگی و
خردشدگی پیدا بود، اینجا جایی بود که سه روز پیش مردی خودکشی
کرده بود و غرفه انرژی با مختصر خراشیدگی سر جایش بود و مثل این
بود که چنین حادثه ای رخ ننموده است .

سراسر خود بچند سیروسی برخورد و در تمام این مدت آرام
و خونسرد بود . تا آنجا ئیکه برولان فیرنیک و دوستان دیگرش
مربوط بود و آنها در این باره اطلاع داشتند ، بپردایوینک دوشنبه
گذشته زیر شکنجه آنها جان سپرده بود . هر کسی شبیه او را اتفاقی
میدانستند : ایوینک با گستاخی از کنار اجتماع سینوسی ها گذشت
و بی خیال از میان بعضی از آنها که در وسط سرسرای هتل با هم گفتگو
میکردند پیش رفت تا اینکه به طبقه هم سطح با خیابان رسید .

از بعد از ظهر خیلی گذشته بود . نزدیک بود چراغهای خیابان
روشن شوند. يك نشریه رسمی به مدیران هتل اطلاع داده بود که از ساعت دو
بعد از ظهر روز پنجشنبه به مدت هجده دقیقه باران خفیفی می آید . و
ایوینک حرکت خود را بر طبق آن بتأخیر انداخته بود . حالا هوای
خیابان ها تاز و خوش بو شده بود .

سواراتومبیل کالاسکه مانند می شد که بایستگاه فضائی برود ؛
و این وسیله مخصوص مشتریان هتل بود که با آن ببند و برعکس از
آنجا بمهمانخانه می آمدند. برای آخرین بار نگاهی بمهمانخانه
والوین انداخت . از اینکه زمین را ترك می گشت غمناك و خسته بنظر
می آمد ؛ خیلی چیزها بود ؛ که آدم را بیاد انتخارات گذشته آن
میانداخت ، و خیلی چیزها هم بود که زوال آنرا مجسم میکرد . این
اقامت برایش پر حادثه و در عین حال بدون حادثه بود ؛ اکنون
اوبه کوروین بر میگشت بی آنکه کاری کرده باشد ؛ و چیزی دستگیرش
نشده بود مگر آنکه دانسته بود که زمین از سیاره آنها ناتوان تر است .
یک لحظه درباره قضیه سفر زمانی تفکر کرد . پرواضح بود
که ماشین زمان زمینی ها گذشته از کیفیات متضادش چیزی نمیتوانست
بوجود آورد که قبلان بوده است . همین بس که ازجائی دویاسه ایوینك
بیرون کشیده بود که هر سه در يك زمان میزیستند . بنظر میرسید که
يكبار يك ایوینك در قالب زمان جان گرفت و همراه با «مانند» هایش
زندگی کرد . و گرنه ، ایوینك تصور میکرد ، در صورت اجرای نقشه
ونجات دادن «ایوینك» که زیر شکنجه سیروسی ها جان سپرده بود ،
اورا هم میبایست از بین برده باشد . اینکار نشد . فقط ایوینگی را
که روز دوشنبه زیر شکنجه بود از دور زمان خارج کرد .

«بندر فضائی» يك آمده ك ماشین اعلام کرد .

ایوینك از راهی که منتهی به انبار سر پوشیده بندر می شد ،
بآنجا رسید . فقط چند نفر سیروسی و چند نفر انسان که معلوم نبود
از کدام سیاره بودند در محل پرواز ایستاده بودند . عده زمینی ها در
آنجا خیلی کم بود . بطرف اطاق يك منشی ماشینی رفت . وقتی که
بآنجا رسید ، اسناد و مدارکش را باو نشان داد .

منشی بادقت اسناد نگاه کرد .

«شما بیردایوینك از دنیای آزاد کوروین هستید ؟»

«درست است .»

«شما در روز هفتم ماه پنجم امسال بزمین فرود آمده اید؟»
ایوینک با سر تصدیق کرد.
«مدارک شما مرتب است. کشتی شما در آشیانه ب-۱۰۷ هست.
لطفاً، اینجارا امضا کنید.»

این یکبرگ اجازه پرواز بود و به ملتزمین بندر فضائی اجازه میداد که کشتی او را از تعمیرگاه بیرون آورند و برای پرواز در میدان فرودگاه آماده کنند. او تمام مندرجات برگه را که میبایست امضا کند بدقت خواند و زیر آنرا امضا کرد و بماشین پس داد.
«لطفاً بفرمائید اطاق انتظار Y و همانجا باشید تا نام شما را صدا کنند. کشتی شما باید کمتر از یک ساعت آماده شود.»
ایوینک لبانش را تر کرد. «منظور تان اینست که شما حتماً می خواهید مطابق معمول نام مرا روی مدارک من بنویسید؟»
«بلی.»

فکر اینکه نام او بین خیلی از سیروسی ها برده میشد در نجش میداد. ایوینک گفت «من ترجیح میدهم که مرا به این نام احضار نکنید. می توانم بجای آن کلمه دیگری بگذارم؟»
آدمک ماشینی درنگ کرد. «آیا دلیلی دارد که -»
«بلی.» صدای ایوینک بی حالت شده بود.
«خیال کنید اسم مرا بلید Biade نوشته اید. آقای بلید فرق میکند؟»

ماشین بادودلی گفت «غیر رسمی است.»
«آیا در آئین نامه اشاره شده است باینکه از استفاده از نام عوضی یا مستعار باید جلوگیری شود؟»
«نه، ولی -»

«اگر مقررات در این باره چیزی نمی گوید، اینکار من چگونه

غیر رسمی باشد؟ پس همان بلیدرا بنویسید.

قانع کردن ماشین‌ها کار چندان دشواری نبود. اگر آدمک ماشیننی کاری را قبول نمی‌کزد و یا بخشم می‌آمد شاید حداکثر صورت براقش را کج و کوله می‌کرد. سرانجام منشی رضایت داد؛ ایوینک شادمان با وپوزخند زدوراه اطاق Y رادر پیش گرفت.

اطاق انتظار Y، يك اطاق بزرگ و گنبددار بود و دارای سقفی بود که در حدود صد پا بالای سر ایوینک قرار داشت و روی آن دکه‌های درخشانی نصب شده بود و دارای لایه‌هایی از یاقوت کبود بود.

لکه‌های یرنوری که از حدود هشتاد پائی روی گنبد میرسید از چلچراغ‌هایی بود که از مرکز سقف آویزان کرده بودند، که علاوه بر روشنائی جلوه خاصی با طاق بخشیده بود. در يك گوشه اطاق بلندگوی بزرگی کار گذاشته شده بود، در گوشه دیگر آن، پرده‌ای در حدود سی پای مربع بود که یکمک نور مناظر زیبائی را به حاضران نشان میداد و آنان را بدینوسیله سرگرم میکرد.

ایوینک یک لحظه بتصویرهایی که روی پرده می‌آمدند و محو می‌شدند نگاه کرد. بعد جائی در گوشه اطاق پیدا کرد و نشست، در آنجا کمتر احتمال دیده شدن وجود داشت. مثل اینکه از زمیننی‌ها کسی در آنجا نبود. زمیننی‌ها در بیرون روی زمین بودند. و این بندر فضائی تقریباً از هزار سال پیش باینطرف اختصاص به جهانگردان سیروس چهارم و خارجی‌های کهکشانی دور دست داشت.

حیوان کله‌گردی که پوست تنش ارغوانی فلس‌دار بود از کنارش رد شد، زیر هر يك از بازوان چنگال مانندش موجودی مانند خود ولی کوچکتر از خودش را با خود حمل میکرد. ایوینک با ناراحتی می‌اندیشید که آقای X X از يك خانواده دنیای خارجی است بچه‌ها را بزمین آورده تا تمدن فنا ناپذیر زمیننی را بآنها نشان دهد. آنها

تقریباً نزدیک ایوینک روی صندلی نشستند و چند جمله با هم رد و بدل کردند. صدای آنها سطحی بود و با تلفظ کلمات مانند این بود که سوت میکشیدند.

ایوینک فکر کرد که پدرشان اکنون دارد به بچه هایش میگوید با طرف خود بنگرد. فکر کرد، هیچیک از آنها در موقع پرواز بعد در اینجا نخواهند بود.

هنگامیکه این حقیقت را بیاد آورد که هم زمین و هم کوروین محکوم به نابودی بودند برای یک لحظه غرق در ناامیدی شد و مثل این بود که راهی برای برگردانیدن تیغه های گازانبر نبود. سرش بطرف جلو خم شد؛ از روی وازدگی سر را بین دودستش گرفت.

«خواهش میکنم، آقای بلید، به سکوی پرواز. خواهش میکنم، آقای بلید، به سکوی پرواز. خواهش میکنم، آقای بلید...»

با گنگی بیاد آورد که نام او را صدا می کنند. خودش را آماده رفتن کرد.

«خواهش میکنم، آقای بلید به سکوی پرواز...»

«درست است» او نجوا کنان گفت «دارم می آیم».

بدنبال یک دسته نور بنفش که از پائین وازمرکز اطاق انتظار، راهنمایی اش میکرد بر افتاد، بطرف چپ پیچید، و به سکوی پرواز رفت. همینکه با آنجا رسید بلندگو یکبار دیگر داد زد «آقای بلید به سکوی پرواز...»

به ماشینی که یک ساعت پیش دیده بود و همان منشی بود گفت «من بلید هستم.» شناسنامه اش را با و ارائه داد. منشی با دقت آنرا نگاه کرد. و بعد از آنکه شناسنامه او را باز دید کرده بود گفت «بر طبق این شناسنامه نامتان بیردایوینک است.»

ایوینگ از شدت خشم آه کشید و گفت « به پیچ و مهره های حافظه ات فشار بیاور . البته نام من ببرد ایوینگ است . ولی من ترتیبی دادیم که روی مدارك من بلید بنویسید و باین نام بخوانیدم . بخاطر بیاورید ؟ »

شیشه عدسی چشم آدمك ماشینی با بیقراری روی محور خود چرخید و او کوشش داشت که آنچه را قبلاً کرده بوده بیاد بیاورد . ایوینگ با بیقراری منتظر بود و از روی خستگی این پا و آن پا میکرد . بعد از اینکه تقریباً پانزده دقیقه گذشته بود آدمك ماشینی حال عادی خود را بازیافت و گفت « حرف شما درست است . شما ببرد ایوینگ هستید و اسم مستعارتان بلید است . کشتی شما در محل پرواز یازده منتظر است . »

سپاسگزارانه ، برك شناسائی را از ناظر گرفت و راه ناحیه پرواز را در پیش گرفت . در آنجا برك را بماشینی که مراقب امور مربوط به پرواز بود تسلیم کرد و او ایوینگ را از میدان بزرگ گذرانید و او را وارد محوطه ای کرد که کشتی اش در آنجا بود . کشتی تنها در آنجا قرار داشت و صد متر دور و برش خالی بود ، يك سفینه كوچك و ظریف که برنك سبز طلائی بود در زیر اشعه زرد آفتاب بعد از ظهر برق میزد . از نردبان كوچك آن بالا رفت و چفت دریچه اش را باز کرد و داخل شد .

کشتی در آن یک هفته که در انبار مانده بود قدری بسوی نم گرفته بود دور و برش را نگاه کرد . همه چیز رو بر راه بود : جای مخصوص خواب که او میبایست یازده ماه در آن بخوابد ، تجهیزات دستگاه های گیرنده و فرستنده که در دیواره مقابل آن کار گذاشته شده بود ، پرده دور نما و بالاخره همه چیز درست و منظم بود . انباره آنرا باز کرد و دید تمام متعلقاتش در کشتی حاضر است .

کشتی آماده پرواز بود . ولی اول ، يك پیام .

دستگاه فرستنده ماورای فضا (۱) را روشن کرد و آنرا آماده مخابره امواج به کوروین کرد ، و بوسیله این امواج از طریق ماورای فضا پیام به کوروین میرسید . او میدانست که پیغام پیشین او که مربوط به رسیدن او بزمین بوده هنوز بکوروین نرسیده بود . و این پیام میبایست از طریق ماورای فضا حداقل یک هفته بعد بکوروین برسد .

برای پیام دوم خود که با فاصله چند روز بآنجا میرسید و خبر خوشی نداشت . ناراحت شده بود . صفحه مشبك یا پیکاپ دستگاه را چرخانید . لامپ دستگاه روشن شد و این لامپ آمادگی دستگاه را اعلام میکرد .

دهانش را مقابل شبکه پیکاپ دستگاه گرفت « ببردایوینگ حرف میزند ، و این پیام کوتاه است . این پیام دوم و آخری من است . من به کوروین برمیگردم . مأموریت من بایک شکست کامل روبرو شده است . تکرار میکنم ، شکست کامل . زمین نمیتواند بما کمک کند . زمین با خطر مستعمره شدن روبرو هست ، مستعمره کنندگان آن نسل های ساکنان پیشین آن میباشند ، که اکنون ساکن سیروس چهارم هستند ، و از لحاظ فرهنگ از ما عقب ترند . متأسفم که خبر ناخوشایندی برایتان میفرستم . امیدوارم وقتی که بآنجا میرسم همه شما را سالم و اوضاع را روبراه ببینم . دیگر هیچ گزارشی بدنبال این گزارش نخواهم فرستاد .

(۱) دستگاه فرستنده ماورای فضا The Beam System Radios
از این دستگاه برای ارسال امواج کوتاه دريك جهت استفاده میشود
و بدین طریق این امواج موثرتر از امواجی است که بجوانب مختلف
فرستاده میشوند . — ماورای فضا Subatharic

فوراً دستگاه را خاموش میکنم .
يك لحظه به لامپهای كوچك دستگاه موادی که در حال خاموش شدن بودند اندیشناك نگریست ، آنگاه سرش را نومیدانه تکان داد و بلند شد . دستگاه ارتباط داخل سفینه را بکار انداخت و اداره همکاری برج مرکزی بندر فضائی را خواست و رابطه اش را با آنجا برقرار کرد .

« من بیردایوینک در کشتی یکفره از ناحیه پرواز شماره یازده . میخواهم تا یازده دقیقه دیگر بطور خودکار پرواز کنم . آیا میتوانید وقت درست را بمن بگوئید ؟ »

صدای جدی يك آدمك ماشینی گفت « اکنون ساعت شانزده و پنجاه و هشت دقیقه و سیزده ثانیه است . »

« خوب ، در ساعت هفده و سیزده دقیقه و سیزده ثانیه وقت پرواز بمن میدهید ؟ »

« وقت میدهیم . » قدری طول کشید تا ماشین متصدی جواب مثبت داد .

بمحض دریافت جواب موافق ، دستگاه خودکار پرواز را با وقت مذکور میزان کرد و کلید اصلی را چرخانید .

درست چهارده دقیقه بعد ، کشتی از زمین بلند میشد ، خواه او وارد مخزن خواب میشد یا نمیشد . شتاب لازم نبود یکی دو دقیقه طول میکشید تا او وارد سرما شود .

لباسش را از تن درآورد و در گوشه ای چید . واهرم کوچکی را که وان تغذیه دستگاه را تنظیم میکرد کشید . عقربه دستگاه خود-کار پرواز تکان خورد ؛ اکنون یازده دقیقه دیگر به هنگام پرواز مانده بود .

خدا حافظ ، زمین .

رفت بالای مخزن . اکنون دستگاه ها به دستگاه های او جواب میدادند ؛ تمام اقدامات لازم را موبوم میدانست . فقط کافی بود با پاهایش بچند اهرم فشار دهد تا در حالت بی وزنی قرار گیرد ؛ سوزنها به بدنش فرو میرفتند و دستگاه خود کار تنظیم حرارت (ترموستات) (۱) شروع بکار میکرد . در پایان سفر خود در کوروین ، او خود بخود بیدار می شد و برای فرود آمدن فرمان دستگاه را بدست میگرفت . تازه میخواست اهرم های پائی را با پاتکان دهد که زنك دستگاه بی سیم کشتی بصدا درآمد . خشمگین به بالای سرش نگاه کرد . چه مزاحمتی باید باشد ؟

« بشما تلفن می زنند ، آقای ایوینگ ... بشما تلفن میزنند ؛ آقای ایوینگ ... »

این صدا از ساختمان اداره مرکزی می آمد . ایوینگ نگاهی بساعت انداخت . هشت دقیقه به وقت پرواز مانده بود . اگر هنگام پرواز میرسید و کشتی شروع به پرواز می کرد ولی او در اطراف کشتی سرگردان می ماند ، بجای استفاده از کشتی ، بوسیله آن قطعه قطعه می شد . و فقط يك حوض خون و ژله از جسم او باقی میماند . باتر شروئی از وان خواب پائین آمد و به این احضار جواب داد . « ایوینگ اینجا . کی صحبت میکند ؟ »

« يك احضار فوری از ساختمان ایستگاه ، آقای ایوینگ . طرف میگوید قبل از آنکه شما حرکت کنید او میخواهد شمارا ببیند . » ایوینگ فکر کرد . فیر نيك ، تعقیبش میکند ؟ یا بایراكلارك ؟ نه . آنها دیده بودند که او روز دوشنبه مرده بوده است . مایرک ؟ شاید . چه کس دیگری میتواند باشد ؟ گفت ، « بسیار خوب . باین تلفن راه بدهید . »

(۱) Thermostat

صدای تازه‌ای گفت «ایوینگ؟»

«درست است . شما کی هستید؟»

«دانستن نام من حالا اهمیت ندارد . گوش کن - می‌توانی،
فوراً بساختمان فرودگاه فضائی بیائی؟»

این صدا بطور شکنجه‌دهنده‌ای برای ایوینگ آشنا بود .
ایوینگ باخشم داد زد «نه، نمی‌توانم! دستگاه خودکار پرواز کار میکند
و من بایستی تا هفت دقیقه دیگر پرواز کنم . اگر شما نگوئید کی
هستید من متأسفانه برنامه پروازم را بهم نخواهم زد .»

ایوینگ شنید که این صدا از داخل تلفن می‌گوید، «من میتوانم
نامم را بشما بگویم. شما باور نخواهید کرد. همه‌اش همین است مولی
شما نباید حرکت کنید . بیائید بساختمان فرودگاه .»
او این جملات را مثل اینکه آه میکشید و می‌گفت .

«نه .»

«بشما اخطار میکنم» صدا گفت «من می‌توانم کاری بکنم که
شما را از پرواز مانع شوند - اما اگر چنین کنم هر دوی ما ضرر
خواهیم کرد . بمن اعتماد نمیکنید؟»

«من نمی‌خواهم با اخطار هر ناشناسی از کشتی پیاده شوم .»
صدای ایوینگ گرفته و عصبی بود. «بمن بگوئید شما کی هستید . ورنه
من ارتباط را قطع میکنم و بکار خودم می‌پردازم.»
شش دقیقه به پرواز .

«درست است ،» صدای طرف سردوبی میل بود «بشما می‌گویم.
نام من بیردایوینگ است ، کوروینی . من شما هستم . حالا از کشتی
پیاده میشوید؟»

با انگشتانی که از شدت اضطراب کرخت شده بود ، پیچ دستگاه خودکار پرواز را بست و دستگاه بی وزنی را متوقف کرد . به برج هدایت تلفن زد و با صدای نامطمئنی گفت که موقتاً برنامه پرواز را بتعویق می اندازد و بساختمان ایستگاه می رود . دوباره لباس پوشید و تنها هنگامیکه اتومبیل ایستگاه به ناحیه کشتی اورسید ، او آماده و حاضر یراق ایستاده بود .

به ایوینگ دیگر گفته بود که او را در کافه هتل ملاقات کند ، همانجا که ایوینگ در ابتدای پیاده شدن خود رولان فیرنیک را برای اولین بار دیده بود . هنگامیکه ایوینگ به کافه درآمد ، زمزمه آهسته ای در فضای سالن می پیچید .

چشمهایش ، مثل اینکه هیپنوتیزه شده باشد بمرد بلندقدی که بترتیب خاصی لباس پوشیده بود و در ردیف عقب ، روی یکصندلی نشسته بود افتاد . از کف سالن عبور کرد و بی آنکه کسی از او خواسته باشد روی صندلی کنار میز موجود بلندقد نشست ، مرد او را بالبخند

تشویق کرد نه لبخند سرد و حساب شده ای بود . مانند آن لبخندها که خود او در چنین موقعیت ها بر لب می آورد . لبهایش را ترک کرد . گیج شده بود .

او گفت ، « کاملاً نمیدانم از کجا شروع کنم . بگو که هستی ؟ »

« بهت گفتم . خودت . بپرداز یوینک . »

تکیه صدا ، حالت ، لبخند ، همان لبخند کنایه دار - باهم جور در می آمدند .

ایوینک احساس کرد که اطاق دور سرش می چرخد . به آئینه ای که هم سطح میز و در آن طرف او بود نگاه کرد . « خیال کردم تو مرده ای . »

ایوینک گفت « یادداشتی که برایم گذاشتی - »

دیگر حرف او را فوراً قطع کرد و گفت « من یادداشتی نگذاشته ام ، »

« ادامه بده ، همانجا . » گوئی این گفتگو در کابوس بود . ایوینک ادراک کرد که صدا از حلق و مش بز حمت خارج می شود . « تو مرا از دست فیر نیک رها نیدی ، اینطور نیست ؟ »
دیگری سرش را تکان داد .

« و مرا به هتل بردی ، در بسترم گذاشتی ، یادداشتی برایم گذاشتی و حقایقی در آن نوشته بودی ؛ و یادداشت را با این مطلب خاتمه داده بودی که می رفتی خودت را در یک غرفه انرژی ترون بکشی . »
چشمان دیگری از تعجب گشاد شد ، او گفت « نه ، ابداً ! من ترا به هتل بردم و بعدتر کت کردم . هیچ یادداشتی برایت ننوشتم ، یا خودم را بکشتن ندادم . »

« تو پول برایم نگذاشتی ؟ یک طیاره بکشی ؟ »

مرد رو بروی او در مقابل این پرسشها مرتباً سر تکان میداد .

فرزندان ناتنی زمین

ایوینک لحظه‌ای چشمانش را بست . «اگر تو آن‌یاد داشت را برایم نگذاشته‌ای ، پس کی گذاشته ؟»

«در باره این‌یاد داشت بگو» دیگری گفت .

ایوینک تا آنجا که بخاطر داشت مطالب آن‌یاد داشت را مختصراً برای او تعریف کرد . وقتی که حرفش تمام شد ، مرد روبرویش که تا این لحظه متفکرانه بالبه می‌زور میرفت گفت :
«میدانم . ما چهار نفر بودیم .
چه ؟»

«کم‌کم برایت شرح میدهم . من اولین آنها هستم که این ماجرا را آغاز کردم . این ماجرا بایک رشته اضداد شروع میشود ، با انحراف مسیر زمان : من ، در اطاق شکنجه بودم ، يك «مانند» آینده من بنجاتم آمد . چهار قسمت جداگانه در جریان هستی بودند - يك قسمت از آن ایوینگی بود که در شکنجه گاه فیرنیک جان سپرد ، قسمت دوم ایوینگی که ایوینک شکنجه دیده و مجروح را از شکنجه گاه فیرنیک رها نید و یادداشت و پول برایش در اطاقش گذاشت ، و بعد خود کشی کرد ، قسمت سوم ایوینگی که ایوینک شکنجه دیده را رها نید و خود کشی نکرد ، و قسمت چهارم ایوینگی که خود بخود نجات یافت ولی برنگشت که کسی را نجات بدهد و بدین وسیله زنجیر زمان را پاره کرد . دوتا از آنها هنوز زنده اند - سومی و چهارمی . تو و من.»

ایوینک خیلی آهسته گفت «فکر میکنم این دلیل درستی باشد ، ولی از راه غیر ممکن . اما این کاریك ایوینک اضافی باقی میگذارد ، نمیگذارد ؟ تو بعد از آنکه نقشه نجات دادن را اجرا کردی دیگر چرا تصمیم گرفتی زنده بمانی ؟»

ایوینک دیگر شانه هایش را بالا انداخت «من نمیتوانستم کشتن

خودم را خودم بعهده بگیرم. منکه نصیدانستم بعدها چه اتفاق خواهد افتاد .

«تومیدانستی، ایوینک اورا منم به اقدام آگاهانه ای میکرد»
«تومیدانستی که موجود بعدی که وارد دور میشود زنده میماند. تو میتوانستی یادداشتی برایش گذاشته باشی، ولی تو اینکار را نکردی. بنا براین او وارد دور شد، برایم یادداشت گذاشت، و خودش را گشت.»
مرد دیگر غمگین دادزد «شاید او بین ما شجاع تر از من بوده است.»

«او چگونه میتوانست چنین باشد؟ مگر همه ما یکی نیستیم؟»
«درست.» دیگر غمگین لبخندزد «ولی يك انسان، از جوهر پیچیده ای ساخته شده است. زندگی زنجیری از حقایق روشن نیست؛ نردبانی است برای عبور فکری بفکری بالاتر از آن، عبور از تصمیمی به تصمیمی دیگری. ریشه تصمیم من در ایوینک پیش بوده است؛ اساس خود کشی هم همین بوده است. من کارها را از یکراه بر میگزیدم و او از راه دیگر. و من اکنون در اینجا هستم.»

ایوینک پی برد که با خشمگین شدن کار درست نمیشود. مردی که در مقابل او نشسته بود خود او بود، او از ضد و نقیض های درونی مرد کور و بی آگاهی بود، همچنین از نیروها و ناتوانی ها، که نامش بیردایوینک یا هر انسان دیگری بود. اکنون وقت محکوم کردن نبود. ولی او پیش بینی میکرد که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد.

گفت «حالا چه باید بکنیم؟ - هر دوی ما؟»
«علتی دارد که من ترا از کشتی فرا خوانده ام. فقط برای این نیست که من نمیخواهم مراد از زمین رها کنی و خودت بروی.»
«علت چیست، پس؟»

ایوینک دیگر فوراً گفت « ماشین زمان مایرک کوروین را میتواند از چنک کلودنی‌ها نجات دهد. »

ایوینک به پستی صندوق‌های تکیه کرد و کنجکاوانه پرسید « چگونه ؟ »

« من صبح امروز بدیدن مایرک رفتم و او مرا با آغوش باز پذیرفت میگفت از اینکه برگشته‌ام تا از ماشین‌هایش دیدن کنم خیلی خوشحال بوده است. این هنگامی بود که من بیادم آمد که شما روز قبل با نجارفته بودید ولی نخواسته بودید بزمان پیش برگردید و وارد دور زمان شوید. » و سرش را تکان داد.

« من اطمینان داشتم که شما میدانید - اینکه من تنها ایوینکی هستم که واقعاً بازمان پیش می‌روم، در صورتیکه دیگران فقط از دوشنبه بچهارشنبه برگشته و همدیگر را دنبال می‌کردند. ولی تو این زنجیر را گسستی و کارها را برهم زدی. »

« تو کارها را بهم زدی. » ایوینک با خشونت گفت « تو نباید اکنون زنده باشی. »

« و تو نباید روز پنجشنبه زنده بوده باشی. »

« این گفتگو کاری از پیش نمی‌برد. » ایوینک با خونسردی گفت که ماشین زمینی‌ها میتواند کوروین را نجات بخشد. چگونه ؟ « داشتم میگفتم. امروز صبح مایرک تمام موارد استعمال آنرا برایم شرح داد. این ماشین میتواند اشیاء را که بهر اندازه و شکلی باشند به زمان گذشته بفرستد - اینکار را بوسیله اشعه می‌کند. »

« ناوگان کلودنی، » ایوینک فوراً گفت.

« البته ! ما پروژکتور ماشین را می‌اندازیم روی کوروین و منتظر حمله کلودنی‌ها می‌مانیم - همینکه وقتش رسید، آن سیاره را

به پنج بیلیون سال یا بیشتر به زمان گذشته پرت میکنیم، وبدون بلیت برگشت ! »

ایوینگ لبخندزد . « من میخواستم فرار کنم . میخواستم راه خانه رادر پیش گیرم ، و حال اینکه تو بهمه اینهایی برده بودی . »
ایوینگ شانه هایش را بالا انداخت « تو دلیلی نداشت درباره این کار گمان برده باشی . تو هیچگاه يك آزمایش اساسی با این ماشین نکردی تا کار اصلی اش را بدانی . من این کار را کردم - و حدس زدم که این کار ممکن است . تو هم این حدس را زده بودی . »
« من ؟ »

« درست بعد از آنکه مایرك بتو گفت که این ماشین بزمان میتواند فرمان دهد ، چنین فکری به ذهن تو آمد و فکر کردی چنین کاری تا حدی ممکن مینماید، ولی بعد فراموشش کردی . من فراموش نکردم . »

این صحنه بنظر ایوینگ توهم انگیز میآید ؛ که او روبروی مردی بنشیند که خود او باشد، آنچه او میاندیشید دیگری هم میاندیشید، احساسات و عواطفشان یکی بود . او از مخفی ترین کارهای زندگی اش، از حوادث زمان بچگی تا اتفاقات سه روز پیش زمان مطلق را کاملاً آگاه بود . بعد از آن ، البته ، زندگی آن دوازده یکدیگر جدا میشود . گوئی آدمهای متفاوتی میشوند .

ایوینگ پرسید . « حالا میگوئی ما چه باید بکنیم ؟ »
« برو پیش مایرك . طرح های اختراع را از او بگیر . آنگاه آنرا باینجا بیاور ، سوار شو ... » صدایش در فضا ول شد . ایوینگ نگاه بسی حالتی به مانند خود کرد و گفت « بلی ؟ آنوقت چه ؟ من منتظرم . »

«این کشتی - این کشتی یکنفره است، نیست؟» ایوینگ
دیگر با صدای نازکی میپرسید.

«بلی»، ایوینگ گفت «آره، این کشتی لعنتی یکنفره است.
ما بعد از آنکه نقشه‌ها را گرفتیم، در مورد اینکه کدام يك از ما به
کوروین خواهد رفت و کداميك در اینجا خواهد ماند چگونه تصمیم
میگیریم؟»

ایوینگ میدانست که، وقتی دیگری اندوهناك اخم میکرد،
او نیز آن حالت را چون آئینه‌ای در خود منعکس میدید. احساس
ناخوشی کرد، و دانست که دیگری نیز آنرا احساس میکند. حالت
خشمگین مردی را داشت که وقتی میخواهد خود را در آئینه ببیند،
با وانمود کردن های زورکی، حالتش مورد تقلید تصویرش میکوشد
در آئینه قرار نگیرد.

«بعد غصه اینکار را میخوریم، صدای ایوینگ دوم نامطمئن
بود» اول بگذار طرحها را از مایرك بگیریم. وقت اقدام در سایر
قضایا نیز خواهد رسید.»

آنها سوار يك تا کسی که بوسیله آدمك ماشینی هدایت میشد،
شدند، تا به حومه شهر که دانشکده علم انتزاعی در آنجا بود بروند.
بین راه ایوینگ بطرف ایوینگ دیگر برگشت و گفت «چگونه
فهمیدی که من عازم کوروین هستم؟»

«من نمیدانستم. همینکه از مایرك فهمیدم که هم تو زنده هستی
و هم ماشین او میتواند کوروین را نجات دهد، به گراندهتل والوین
برگشتم. یکر است با طاق رفتن. پلاک هویت در اطاق تو کار نمیکرد.
و در، در مقابل شناسائی من بسته ماند. همانگونه که برای تو هم اگر
بعدها به آنجا میرفتی باز نمیشد. رفتم طبقه پائین، از سرسرای پائین
هتل به دفتر هتل تلفن زدم و سراغ ترا گرفتم و آنها بمن گفتند که

تو حسابت را بادیتر مهمانخانه تسویه کرده و به فرودگاه فضائی رفته‌ای
بنابر این من دنبال اینکار را گرفتم - و ترا درست بموقع در آنجا
یافتم .

«وخیال کن من حاضر بدیدن تو نمیشدم و از کشتی بیرون
نمی آمدم ؟» ایوینک پرسید .

«یکنوع گرفتاری پیدا میشد . من پافشاری میکردم که من
ایوینک هستم و تو کشتی مرا میخواستی بدزدی و این هم تاحدی درست
است - و تقاضا میکردم مدارک و گزارشهای ایوینک را با مال من مقایسه
کنند . قطعاً آنها باین نتیجه میرسیدند که ایوینک اصلی من هستم ،
و در شکفت میشدند که تو دیگر چه صیغه‌ای هستی . لابد آنوقت تحقیق
میکردند و حق را بتو میدادند . اما در هر صورت کار خطرناکی بود -
یا آنها پی میبردند که در حقیقت يك ایوینک زیادی زندگی میکند و
یا اینکه تو حقایق را انکار میکردی و کشته میشدی - آنها کسی را
بدنبال میفرستادند که ترا در بین راه بگیرد و بر گرداند و هر دوی
ما در حقیقت به زحمت میافتادیم .»

تا کسی آنها را نزدیک یکقطعه زمین متروک پیاده کرد . ایوینک
گذاشت که مانندش کرایه تا کسی را بدهد .

«تو همینجا باش .» دوستش گفت «من در ناحیه ورودی آنها
داخل می شوم و منتظر می ایستم تا آنها بمن اجازه دخول دهند . ده
دقیقه صبر کن و بعد پشت سرم بیا .»

«من ساعت ندارم ، ایوینک گفت «فیرنیک آنرا از من
گرفت .»

«بیا - مال مرا بگیر ،» صداش تند و شتابزده بود . ساعت را
از میج دستش باز کرد و به ایوینک داد . ساعت گرانبھائی بود .
«از کجا پیدا کرده اید ؟» ایوینک گفت .

«این ساعت و پانصد کردیت را صبح روز سه شنبه از يك زمینی قرض کرده ام : تو - نه، تونه ، ولی ایوینک کی که بعدها نجات دهنده ات شد - در اتاق مادر هتل خوابیده بود ، بنابراین من میبایست جای دیگری برای خودم بگیرم و دارائی من همه اش ده کردیت بود که بعد از خریدن ماسك صورت و سلاح برایم مانده بود .»

ایوینك فكر كرد ، همان ده کردیتی که یکنفر برای من گذاشته بود . باز هم تناقض . بهترین راه برای ایوینك این بود که اینهارا نادیده بگیرد .

ساعت را از او گرفت - ساعت هیجده و پنجاه دقیقه ، پنجشنبه شب - و دوستش را نگریست که از خیابان سر ازیر شد و بطرف قطعه زمین بی سکنه رفت ، بی هدف کنار زمین خالی ایستاد ، و ناگهان فاپدید شد . دانشکده علم انتزاعی او را بلعیده بود .

ایوینك تأمل کرد تا دقایق از پی هم بگذرند . دقایق بکندی میخزیدند و به ابدیت می پیوستند .

پنج... شش... هفت .

در هشتمین دقیقه ، راه افتاد . در حالیکه امبدوار بود که داخل شدن او به اندرون این مسکن نامرئی یکی از اتفاقات صرف زندگی اش باشد . سر نهمین دقیقه فقط چند گام با مرز قطعه زمین فاصله داشت .

آخرین دقیقه نیز میگذشت ، سعی کرد و سر خدانه انتظار بکشد . طپانچه را بکمرش بسته بود . دیده بود که ایوینك دیگر هم طپانچه بسته بود - مال هر دو مانند هم بود .

تا سر نه دقیقه و چهل و پنج ثانیه هنوز بطرف آن قطعه زمین گام برمیداشت ، درست سر دقیقه دهم به مرز بین دنیای بیرون و دنیای دانشکده علم انتزاعی رسید . دور تا دور زمین را نگریست ، همانطور

که دوستش آنرا نگر بسته بود - و او درك كرد كه در يكمن حله تغییر زمان قرار گرفته و درجه تغییر از حال به حال منهای سه می‌کروسکند، وجودش را فرا گرفت. او اکنون در داخل دانشکده علم انتزاعی بود و از دنیای کند روی خارج فوراً ناپدید شده بود.

ایوینك، در داخل دانشکده، مشغول نگاه کردن به يك صحنه ناخوشایند بود. ایوینك دیگر پشتش را بدیواری کرده بود، سلاح کمري خود را کشیده بود و آنرا آماده در دست داشت. روبروی او هفت یا هشت تن از اعضای دانشکده ایستاده بودند، گونه‌هایشان رنگ پریده و چشم‌هایشان وحشت زده بود. در وضعیت خطرناکی بودند.

نگاه ایوینك به نگاه سرزنش کننده مايرك كه با او اجازه دخول داده بود برخورد.

«از اینكه شما ... مرا - آه - برادرم را گذاشتید. داخل شود، تشكر می‌كنم.» ایوینك دیگر گفت. دو ایوینك لحظه‌ای بی‌كدیگر خیره نگر ایستادند. ایوینك دید كه در چشمان «مانند» او احساس گناه عمیقی نهفته است، و پی برد كه او از هر برادر دیگر به او شبیه تر است. این يك شباهت عمیق روحی بود.

«ما از این عمل خودمان متأسفیم.» ایوینك به مايرك گفت. «باور کنید، خودمان هم از این عمل رنج می‌بریم.»

«من هم اکنون گفتم ما چرا باینجا آمده‌ایم.» ایوینك دیگر گفت «در طبقه پائین يك مدل پرده‌ای و يك دستگاه كامل تجزیه كننده، به علاوه دفترهای یادداشت مخصوص كارهای علمی قرار دارد. يك نفر نمی‌تواند همه آنها را حمل كند.»

«دفاتر یادداشت را ممكن نیست جایی برد.» این صدای مايرك بود كه آرام و عصبی بگوش می‌رسید.

«ما خوب از آنها نگهداری میکنیم . ایوینک قول داد . «اما ما بآنها بیشتر از شما احتیاج داریم . مطمئن باشید .»
ایوینک دیگر گفت «تو اینجا باش ، و طپانچه را روی آنها بگیر ، من بادانشمند ما یرک به طبقه پائین می روم تاجیزهائی کسه لازم دارم بالا بیاوریم .»

ایوینک سر تکان داد . طپانچه اش را از کمر کشیده جای دوستش را که پشت بدیوار ایستاده بود گرفت . اوزمینی های بدبخت را عاجز گیر آورده بود . پنج دقیقه نکشیده بود که ایوینک و ما یرک با اسناد مربوط به ماشین ، دفترها ، و یکمدل که در حدود پنجاه پاوند وزن داشت از طبقه پائین برگشتند .

«همه اش اینجا است .» ایوینک دیگر گفت «ما یرک ، شما باید مرا از زمانی محوطه خود گذرانیده و از ساختمان بیرون نگهدارید . دوستم تمام این وقت را مراقبتان خواهد بود . خواهش میکنم سعی نکنید حيله ای بما بزنید .»

ده دقیقه بعد دو ایوینک با وسایل چپاول شده خارج از ساختمان بودند .

ایوینک گفت «من از انجام دادن این کار بدم آمد .»
دیگری سرش را تکان داد «من هم بدم آمد . آنها خیلی مهربانند و این کمال پستی است که آدم مهمان نوازی آنان را اینگونه پاداش دهد . ولی ما با این وسایل یکچیز بسیار عزیز را نجات خواهیم داد .»

«بلی .» صدای ایوینک لرزان می نمود «هرچیزی که ما عزیز میداریم .» سرش را تکان داد . خطر نزدیک می شد . «زود باش .» و نگاهی به قطعه زمین بی سکنه پشت سر خود انداخت . «بگذار از اینجا دور شویم . ما باید تمام این وسایل را به کشتی بار کنیم .»

آنها درسكوت ناراحت كننده‌ای به ایستگاه فضائی رسیدند.
 هر يك از آن دستهایش را روی آندستگاه كه در كف تا کسی قرار داشت
 گذاشته بودند و آن را از تكان خوردن مانع می شد؛ گاهگاه نگاه
 ایوینك با نگاه دیگری بر می خورد و او مقصراً نه نگاه خود را منحرف
 میکرد.

كداميك از ما بکوروین بر می گردد ؟ ایوینك حیران مانده
 بود .

كداميك واقعاً بیدار ایوینك است ؟ و بسر دیگری چه خواهد
 آمد ؟

در ایستگاه ، ایوینك دستور داد كه وسائل آنها را بکشتی
 ببرند . این کار انجام شد ، آن دو خیره بهم نگرینستند . لحظه حرکت
 فرا رسیده بود .

كداميك می رفت ؟

ایوینك با ناراحتی گونه اش را خارا ندو گفت ، « یکی از ما

باید بسکوی پرواز برود و امور مربوط به پروازش را انجام دهد ،
دیگری - «

« بلی میدانم . »

« چگونه تصمیم می گیریم ؟ بایک سکه شیر و خط می کنیم ؟ »
ایوینک میل داشت بداند .

« یکی از ما پیش لیرا و بلید بر می گردد . و مثل اینکه دیگری - »
لازم بگفتن این نبود . این مشکل قابل حل نبود . هر يك از
آندو جداً عقیده داشت که حالا فقط اوست که در دور زمان می گردد ،
و هنوز هر يك قدری بخود حق میداد که دیگری بایستی تسلیم شود .
چراغهای ایستگاه بطور گیج کننده ای سوسومی زدند . ایوینک
احساس می کرد که گلویش هر لحظه خشکتر می شود . اکنون هنگام
تصمیم فرار رسیده بود . اما چگونه میبایست تصمیم گرفته می شد ؟
« بگذار برویم چیزی بنوشیم ، » او پیشنهاد کرد .

مقابل در ورودی سالن کافه انبوهی از مسافرین بود که -
میخواستند قبل از آنکه پرواز کنند آخرین مشروبشان را بنوشند .
ایوینک برای خود و مانند سفارش مشروب داد و آنها با حالت
شومی گیلساهایشان را بالا زدند :

« سلامتی بیردایوینک - هر که می خواهد باشد . »

ایوینک نوشید ، ولی نوشابه او را آرام نمیکرد . در آن لحظه
بنظرش می رسید که این محظور برای همیشه برای آنها وجود خواهد
داشت ، که آنها بایستی تا ابد در زمین بمانند و سر این کار تصمیم
بگیرد که کدامیک باید بکوروین برگردد و آن سیاره را نجات دهد و
کدامیک باید در زمین بماند . ولی یک لحظه بعد همه چیز عوض شد .

بلندگوی سالن اعلام کرد : « توجه ، لطفاً ! توجه کنید ! خواهش
میکنیم یک لحظه درست همانجائی که هستید بایستید ! »

ایوینک نگاه نگرانی باهم شکل خود رد و بدل کرد . صدای بلند گوادامه داد ، «هراسان نشوید . تصور میروود که يك جانی خطرناك درجائی از فرودگاه آزادانه می گردد . ممکن است مسلح باشد . قدش شش پاود و اینچ است ، موهایش قهوه ای مایل بقرمز ، چشمهای مشکی ، ولباش غیرمتداول است . خواهش میکنیم در این لحظه درست در هر جائی که هستید بایستید . زیرا افسران صلح در میان شما بجستجو مشغولند . مدارك شناسائی خودتان را در دست داشته باشید که مورد بازدید افسران قرار گیرد . همه اش همین است .»

همه مه گفتگوی حضار صدای بلندگو را بدرقه کرد . ایوینک خودشان را بزور به گوشه اطاق رسانیدند و غمگین بهم می نگرستند . «یکنفر ما را لوداد ،» ایوینک گفت «شاید ، مایرك ، یا مردی است که تو بزور پول ازش گرفتی . شاید مایرك باشد .»

دیگری باخشونت گفت «مهم نیست کی ما را گیر انداخته است . آن چه مهم است این است که آنها این موضوع را بزودی رسیدگی خواهند کرد . و هنگامیکه میبینند دو نفر به پرسش آنها جواب می دهند —»

«مایرك بایستی بآنها اخطار کرده باشد که ما دو نفریم .»
«نه . او هرگز چنین کاری نمیکند . او هرگز نمیخواهد

اسرار دستگاه خود را فاش کند ، مگر نه ؟»
ایوینک سرش را بعلامت موافقت تکان داد . «فکر میکنم تو راست می گوئی . ولی اگر درمادو نفر يك نوع اوراق هویت — یکنوع شخصیت — هر دو مان را گرفتار خواهند کرد . و هیچیک از ما نخواهد توانست بکوروین برگردد .»
«پرض کن آنها فقط یکنفر از ما را پیدا کردند ؟» دیگری گفت .

«چگونه؟ مانعی توانیم در گوشه و کنار ایستگاه پنهان شویم.
وجائی برای اینکار نیست.»

«منظورم این نیست. فرض کن یکی از ما ابتدا اوراق هویت
خود را از بین برد و خود را تسلیم کند و آن وقت اگر بخواهد فرار
کند؟ در این اغتشاش دیگری با خیال راحت می تواند بکوروبین
پرواز کند.»

چشمهای ایوینک گرد شدند. او هم درست همین نقشه را در سر
پرورانده بود. «ولی کدامیک از ما خودش را تسلیم می کند؟ باز هم به
همان مسئله پیش بر میگردیم.»

«نه، ما اینکار را نمی کنیم.» ایوینک دیگر گفت «من داوطلب
اینکار می شوم.»

«نه،» ایوینک فوراً گفت. «فقط شما نمی توانید داوطلب این
کار شوید! من چگونه حاضر شوم؟ این خود کشی است.» سرش را تکان
داد. «ما حالا وقت نداریم درباره این موضوع بحث کنیم. برای
تصمیم گرفتن فقط یکراه باقی است.»

داخل جیبش را با دست جستجو کرد و یک سکه درخشان نیم
گردیتی بیرون آورد. آنرا بدقت نگاه کرد. یکروی آن تصویر
خورشید زمین کنده شده بود و نه سیاره دور آن نشانده شده بودند؛
طرف دیگرش با عدد ۵۰۰ زینت شده بود.

«میخواهم شیر و خط کنم.» ایوینک گفت «مال تو شیر، مال
من طرف خط. موافقید؟»

«موافقم» دیگری با ناراحتی گفت.

ایوینک سکه را روی ناخن شستش گذاشت و بطرف بالا تلنگر
زده با حرکت تندى آن را در هوا گرفت و با ضربت سیلی مانند
پشت دست چپش گذاشت. آن گاه دست راست را از روی آن برداشت
سکه که در پشت دست چپش مانده بود طرف خط یا واحد آن رو به

بالا بود .

بی آنکه قصد شوخی داشته باشد گفت . « فکر میکنم مال من باشد ، اوراق و مدارك شناسائی خود را از جیب بیرون آورد و ریز ریز کرد . آن گاه بمردی که در آن طرف میز نشسته بود و دارای صورت سفید و کشیده بود و اکنون بیردایوینك می شد ، خیره نگاه کرد .
« خدا نگهدار . سفر بخیر . وقتیکه بمنزل رفتید لیرا را از طرف من ببوسید ... »

چهار نفر از افسر اد پلیس سیروسی داخل نوشگاه (۱) هتل شدند . یکی دم در ایستاد ؛ سه تای دیگر در بین مشتریان بجستجو پرداختند . ایوینك از جایش بلند شد ؛ اکنون احساس خونسردی می کرد . گوئی حقیقتاً او نبود که بطرف مرك می رفت . در هر حال کداميك از ما واقعاً ایوینك است ؟ مردی که زیر شکنجه جان سپرد ، با آن که خود را در غرفه انرژی ترون انداخت و کشت ، یسا مردیکه اکنون در گوشه نوشگاه نشسته بود ؛ همه آنها بیردایوینك بودند . یکنوع پیوستگی بین اجزای شخصیت است . بیردایوینك نخواهد مرد - مگر یکی از هما زندهای زائده اش . و راهش این است .

ایوینك خونسردانه بین جمعیتی که یکه خورده و متعجب روی صندلی هاشان نشسته بودند ، براه افتاد . او ، بجز سه نفر افسر پلیس که سرگرم بازرسی و گردش در بین آن جمع بودند ، تنها کسی بود که حرکت کرده بود . چشمان آن سه نفر هنوز راه رفتن او را ندیده بود . او نگاه به پشتش نکرد .

سلاح کمربندی او که در جایش آویزان بود ، فقط چند اینچ با دستش فاصله داشت . دستش ناگهان بطرف آن رفت و آنرا برداشت

و بسوی افسری که دم در مسلط به جمعیت ایستاده بود ، خالی کرد ،
افسر در جایش دوخته شد و لحظه ای بعد با صدا به روی زمین افتاد .
سه نفر دیگر بطرف صدا برگشتند . ایوینگ شنید یکی از
آنها میگوید : کی هستید ؟ در آنجا چکار میکنید ؟ همانجا باشید ،
تکان نخورید !

« من همان مردم که شما دنبالش میکردید ، » ایوینگ فریاد
میکرد ، صدایش را صداهایارد دورتر میشد شنید . « اگر مرا میخواهید
بگیرید ؛ بیائید بگیرد ! »

برگشت و با گامهای کوتاه و تندی از نوشگاه بیرون رفت و
داخل تیمچه بلند فرودگاه شد .

صدای تعقیب کنندگانش را بلافاصله شنید . سه هفت تیرش
محکم چسبیده بود ولی آتش نمیگردد . روشنائی نیرومندی فوراً بالای
سرش تابید و قطعه ای از دیوار نزدیک او فرو ریخت . او فریادی از
پشت سرش شنید « باو ایست بده ! همان مرد است ! باو ایست بده ! »
پنج نفر پلیس ، گفتی به قوت جادو احضار شده بودند ، از
انتهای کریدور پیدا شدند . ایوینگ انگشتش را روی ماشه گذاشت و
هر پنج نفرشان را در جای خود دوخت . سپس بطرف چپ راهرو پیچید ،
از يك در خود کار گذشت و داخل خود میدان احاطه شده فرودگاه
شد .

يك آدمك ماشینی سرید و بطرف او آمد . « ممکن است برك
اجازه شمارا ببینم ، آقا ؟ بهیچكس اجازه نمیدهند که باین محوطه
وارد شود مگر آنکه گذرنامه داشته باشد . »

در جواب ، ایوینگ طپانچه را بالای سرش نشانه رفت و خالی
کرد . دستگاه کنترل ماشین از کار افتاد . سردستگاه با دستگاه تعدادش
که بصورت پیچ و مهره و گیرنده هائی روی آن نصب شده بود ، خرد و

داغان شدند . او برگشت . پلیس داشت احاطه اش میکرد؛ تعدادشان زیاد بود .

«شما، آنجا! تسلیم شوید! نمیتوانید فرار کنید!»
ایوینگ آهسته گفت، من اینرا میدانم. ولی من هم نمیخواهم
زنده بچنگ شما بیفتم .

در پشت یکدستگاه سوختگیری قایم شد و با اشعه طپانچه خود
سعی کرد تعقیب کنندگان خود را که هر آن جلو ترمی آمدند پراکنده
سازد . آنها با احتیاط تیراندازی میکردند ؛ وسائل گران قیمتی در
میدان نصب شده بود ، و بهتر میدانستند او را زنده دستگیر کنند .
ایوینگ صبر کرد تا نزدیکترین آنها به فاصله پنجاه یاردی او رسید .
او داد زد «بیائید مرا بگیرید ، » و برگشت و شروع کرد از
میان میدان عریض فرودگاه بدود . فاصله حصار محوطه ایستگاه
تا آنجا دو یا سه میل بود ؛ او بجا یکی و راحتی میدوید، از روی موانع
میجهید و گاهگاهی بر میکشت و بروی تعقیب کنندگانش تیر خالی
میکرد . دلش میخواست فاصله تقریباً دوری بسا آنها داشته
باشد تا اینکه -

بلی. حالا.

تاریکی میدان را پوشاند . ایوینگ به بالا نگر است تا علت
کسوف ناگهانی را دریابد .

سفینه عظیمی بالای سرش فرود میآمد ، مثل این بود که آن
را با قرقره و نخ هوا کرده بودند . فواره هایش که بسا صدای بلندی
فش فش میکردند در هنگام پائین آمدن گازهای شعله ور باطراف
میپاشیدند . ایوینگ از دیدن آن لبخند زد .

زود تمام میشود، فکری بود که از ذهن او گذشت .

فریادهای مسرت آمیز پلیس را شنید که سعی میکردند با او
به عقب برگشته و از پهنه فرود آمدن کشتی فاصله بگیرند .

فرزندان ناتنی زمین

ایوینگ نیز دوید تا از محل فرود آمدن کشتی دور بماند .
مانند اینکه آدم در کوره خورشید میافتد. داغ. سریع.
در يك آن دید که کشتی بالاخره در کجای زمین مینشیند. يك
گرمای ناگهانی در وجود خود ادراك كرد ؛ اکنون در محوطه خطر
بود . بسوی جلو دوید ، جایی که هوای سرخ و سوزاننده بود برای
کروین ، بخاطر لیرا و بلید، به اندیشه اش رسید .

«احمق ! کشته میشود !» این صدا از مسافت خیلی دور بگوش
رسید . و مه، دود در هم پیچیده ای از گاز شعله ور او را پوشانید ؛
ایوینگ صدای غرش نا بود کننده کشتی را شنید . آنگاه يك انفجار
روشن کننده در اطراف خود شنید و هشیاری و درد بفاصله زمانی يك
میکروسکند از او جدا شدند .

کشتی زمین را لمس کرد .
در ساختمان فرودگاه، بلندگو اعلام کرد : «لطفاً، دقت. ما از
شما بخاطر همکاری تان تشکر میکنیم . مرد جانی پیدا شد و اکنون
دیگر مزاحم جامعه نیست . شما می توانید بکار خودتان برگردید ، و
نیز بخاطر همکاری که طی جستجوی پلیس با ما کرده اید از همه شما
سپاسگزاریم ، و امیدواریم در این مدت به هیچیک از شما صدمه ای
نرسیده باشد .»

در کافه ، ایوینگ خون سردانه به دو گیلاس مشروب نیمه پر نگاه
کرد - مشروب او و مشروب ایوینگ کشته شده . یا حرکت ناگهانی
و تنیدی ، مشروب گیلاس دیگر را در گیلاس خودش ریخت ، آنرا
هم زد و حریر صانه تا ته نوشید . نوشابه با سوزاندگی و حرارت از گلو
تا معده اش را میسوزانید و پائین میرفت .

او متحیر مانده بود ، وقتی که مردی زندگی اش را از دست
میدهد تا تو بتوانی فرار کنی . از تو توقع دارند چه فکر کنی و

بگوئی و انجام دهی : هیچ. تو، حتی نمیتوانی بگوئی «متشکرم». به مذاق تو خوش نمیآید، میآید ؟
از پنجره کافه که رو بمیدان باز میشد همه چیز را دیده بود . بدنبال هم دویدن خیلی سخت ، تعاقب سك و شغال مانندشان و رد و بدل کردن گلوله ها . با حالت ناخوشی آگاه بود كه يك كشتی بخاری بالای سرفراری بود ، حتماً در مدار خودش پائین میآمد . برای آن سفینه فرق نمیکرد كه یکنفر زیر آن هست یا يك آهنگ در آنجا مشق می کند .

نور شعله ها حتی از میان شیشه حفاظی پنجره کافه كه رو به میدان بود بطور ناگهانی چشمهای او را آزار داده بود . و در سراسر زندگی اش او میبایست لكه باریك شكل يكمر در را كه در میان میدان يك فرودگاه در حالیکه اشعه تندی او را فرا گرفته و بعد از لحظه ای در میان شعله ها نابود شده بود ، در خیال خود داشته باشد .
بلند شد . احساس خستگی بسیار میکرد ، گوئی حال و شوق آدمی را كه بعد از همه ناراحتی ها آزاد شده بود و پیش زن و بچه اش میرفت، نداشت . مأموریت او به يك نتیجه موفقیت آمیز میرسید ، اما او خوشنودی احساس نمیکرد. خیلی ها کوشیده بودند و در جریان همین کوشش ها جان شان را فدا کرده بودند، زیرا كه میخواستند موفق شوند .

در هر حال ، به دفتر اداره پرواز رفت و او را قی را كه آدمك پیشین یا خودش صبح آن روز پر کرده بود نشان داد . «كشتی من در محوطه پرواز شماره یازده است .» به منشی كه يك آدمك ماشینی بود گفت :

«من اساساً قرار بود در حدود ساعت هفده بعد از ظهر امروز حرکت کنم ولی خواهش کردم این برنامه را برهم بزنند و اجرای

آنها بوقت دیگری موکول کنند.»

نامطمئن و گنج منتظر ماند تا آدمک ماشینی اقدامات لازم را کرد و کاغذهای جدیدی برای پر کردن باو داد و سرانجام او را به محل پرواز فرستاد. ماشین دیگری در آنجا او را به سفینه اش راهنمایی کرد.

کشتی او که ممکن بود پنج ساعت پیش بایک راهنمایی دیگر به کوروین پرواز کرده باشد.

ایوینگ شانه هایش را بالا انداخت و کوشید غبار اندوه را از تن خود دور کند. اگر کشتی یاراهنمای دیگری زودتر پرواز کرده بود نتیجه مأموریت آن موفقیت آمیز نمی بود؛ یک تأثیر پنج ساعته نتیجه کاملاً متفاوتی را باعث شده بود.

این احتمالاً نه بود که از مردی که اکنون وجود نداشت سخنی بمیان آورد. کی مرده بود؟ بیردایوینگ؟ من هنوز زنده ام. پس کی مرد؟

داخل کشتی شد و به دوروبر خود نگریست. همه چیز برای پرواز آماده بود. فکر کرد؛ ایوینگ دیگر باو گفته بود، که او خبری از داخل کشتی بکوروین مخابره کرده بود دایر براینکه او دست خالی بکوروین برمیگشت.

ارتباط مأمورای فضا برقرار کرد و پیام تازه ای با اشعه فرستاد و ضمن آن علت سیروس خبر داد که پیام اول را نادیده بگیرند و اکنون گشایش در کارش حاصل شده و با وسایل لازم برای نجات کوروین به آنجا برمیگردد.

به برج هدایت مرکزی خبر داد و از آنها خواست که از آن لحظه تا دوازده دقیقه دیگر باو اجازه پرواز دهند. در این مدت فرصت کافی داشت. دستگاه پرواز خود کار را روشن کرد، لخت شد، بدن خود را در وان تغذیه پائین آورد. با حرکات سریع پا دستگاه تعلیق

را به دستگاهی که حالت بی‌وزنی به آدم میداد بکار انداخت. سوزنها با آرامی داخل گوشت تن او رفتند؛ گرمای بدن او شروع پیاپین آمدن کرد. رشته‌های نازکی از دستگاه مخصوص بالای سرش، تنش را پوشانید. جنس آن از کف خشک و پاره نشدنی بود که او را از فشارهای شدید پرواز حفظ میکرد.

داروها منز او را بی‌حس کردند. هنگامیکه درجه حرارت، دوروبرش پائین می‌آمد احساس سرمای شدیدی کرد. درجه حرارت وقتی که او کاملاً بخواب می‌رفت، بتدریج پائین می‌آمد. خواب آلود منتظر ماند تا کاملاً بخواب رود.

هنگامیکه لحظه پرواز رسید هنوز قدری هشیار بود. بطور گنگی ادراک کرد که کشتی زمین را ترك گفته است. قبل از آنکه تکان سریع آغاز پرواز، پایان یابد او کاملاً بخواب رفته بود.

ساعتها بدنبال هم میگذشت ، و ایوینک خوابیده بود . ساعتها
 بروزها کشید ، روزها بهفته ها ، هفته ها بماه همه . یازده ماه و دوازده روز و
 هفده ساعت و سی دقیقه گذشته بود و هنوز کشتی کوچولوی او در مسیر
 خودش بطرف کوروین پیش میرفت .

آنوقت فرارسید . وقتی که دستگاههای خبر دهند کشتی ،
 علامت پایان مسافرت را دادند کشتی روی مسیرش بدور خود یکچرخ
 زد . دستگاههای محاسبه خود کار کشتی آنرا به مسیری انداختند
 که سیاره پائین میرسید .

دستگاه مولد حالت بی وزنی خود بخود ایستاد ؛ حرارت اندك
 اندك بحد معمولی خود رسید ، و سوزنی به پهلوی ایوینک فرورفت ،
 و او را از خواب طولانی اش بیدار کرد .
 او بوطن رسیده بود .

بعد از آنکه اثرات خواب طولانی از سرش پریده بود ، با اولیای
 امور سیاره پائین تماس برقرار کرد . صبر کرد ، روی دستگاه ارتباط

داخل کشتی خم شد ، به تصویر سیاره اش که روی پرده تلویزیون کشتی
برنك آبی قشنگ پیدا شده بود ، خیره نگاه کرد .

بعد از لحظه ای، جواب رسید ،

« کاخ جهانی، کوروین. پیام تان رسید . خواهش میکنم خودتان
را معرفی کنید . »

ایوینك یک رشته علائم قراردادی به آنها مخابره کرد که
آنها برای شناسائی او در نظر گرفته بودند .

آنها را سه بار تکرار کرد و همه آنها را از حفظ میگفت .
نوراً علائم موافقت دریافت کرد ، آنگاه همان صدا گفت ،

« ایوینك ؟ بالاخره ! »

« فقط یکی دو سال طول کشید، اینطور نیست ؟ » ایوینك گفت .

« چیزها آنقدر ها عوض نشده . »

« نه . نه زیاد . »

صدائی که با ایوینك مکالمه میکرد حالت ولجن کنجکاو
کننده ای داشت، که ایوینك را قدری ناراحت کرد ، ولی او این محاوره
را زیاد طول نداد . راهنمایی هائی را که در مورد فرود آمدن از سیاره
میرسید ، تندتند یادداشت میکرد و دستگاه محاسبه را بر طبق آن
تنظیم می نمود و خود نیز دستگاههای مربوط به پیاده شدن را بکار
انداخت .

در ایستگاهی که بزمین نشست پا نزده میل با پایتخت کشور
کوروین فاصله داشت . هوا صاف و لطیف بود ، و دارای طعم ملایمی بود
که در زمین از آن خبری نبود . بعد از آنکه از کشتی پیاده شد ، او
منتظر ماند تا يك اتومبیل رو باز رسمی برای بردن او به ایستگاه بیابد
با آسمان خیره شد که لکه هائی در آن پراکنده بودند، و هم چنین صف
باعظمت درختان امپراطور (Emperor) را که در حدود ایستگاه

به بلندی ۸۰۰ یاسر با آسمان کشیده بودند ، تماشا کرد . فکر کرد ، درختانی که در زمین می رویند با درختان ما هیچ قابل مقایسه نیستند .
اتومبیل رسید و سوارش کرد . يك كارگر مخصوص میدان فرودگاه در حالیکه میخندید گفت «بمیهن خوش آمدید ، آقای ایوینك .»
«متشکرم» ایوینك در حالیکه سوار اتومبیل می شد گفت .
«بخانه برگشتن خوب است .»

وقتی که اتومبیل مخصوص ایستگاه ایوینك را بایستگاه رسانید يك هیئت از نمایندگان رسمی کشورشان در ساختمان ایستگاه انتظار او را میکشیدند ، و معلوم بود که اینها با عجله به آنجا آمده و اجتماع کرده اند . در میان آنان ، نخست وزیر داویدسون ، سه یا چهار نفر از اعضای هیئت وزیران و چند نفر از دانشگاهیان بودند . ایوینك با اطراف خود نگرست ، درش گفت شد که چرا لیرا و بلید نیامده بودند تا با او خوش آمد بگویند .

آنگاه آنها را هم دید که در میان دوستان و آشنایان در عقب جمعیت ایستاده بودند . آنها با دیدن ایوینك خودشان را باورسانیدند ، لیرا لبخند ناشناخته ای بر لب داشت و بلید بمردی که شاید تقریباً فراموش کرده بود خیره می نگرست .

«سلام ، ببرد» لیرا گفت . صدایش قوی تر از آن بود که ایوینك قبلاً شنیده بود ، و قیافه اش از آنچه ایوینك بیاد داشت پیرتر می آمد . پای چشمهایش گودی افتاده بود ، صورتش لاغر شده بود .

«خیلی خوشحالم که برگشتی . بلید ، بیدرت سلام بگو .»
ایوینك به پسر بچه نگرست . بلند قد و لاغر شده بود ؛ قیافه پسر بچه هشت ساله گوشت آلودی را که او آخرین بار وقتی که کوروین را ترك میکرد در یاد سپرده بود ، اکنون پسری رشید و قد کشیده تقریباً یازده ساله شده بود . او از روی تردید به پدرش نگاه کرد و گفت «سلام»

بابا ،

«سلام - آنجارو . بلیدا»

پسرش را از زمین کند و او را براحتی بهوا انداخت و گرفت
دوباره سر جایش پائین آورد . بطرف لیرا آمد و او را بوسید . ولی
در استقبال او حرارت و خونگرمی نبود .

اندیشه ناشناخته‌ای بذهنش آمد :

آیا واقعا من بیردایوینک هستم ؟

من همان مردی هستم که در کوروین بدنیا آمده ، با این زن
زناشوئی کرد ، خانه‌اش را ساخت ، پدر این بچه شد ؛ یا اینکه او در
کره زمین مرد ، و من فقط رونوشت غیر مشخصی از او هستم ؟

فکری بود که روح او را میکداخت . بی‌برد که اگر باز هم در
خصوص آن موضوع نگران شود کار احمقانه‌ای کرده است ؛ تن
بیردایوینک را حمل می‌کرد ، خاطرات و شخصیت او را با خود داشت .
منتهای وجود ظاهری و مجموعه ظریف خاطرات و اندیشه‌های او ؛ آیا
چیز دیگری باقی می‌ماند که نام روح بآن تعلق گیرد ؟

کوشید تردیدی را که در درونش ریشه گرفته بود ، بیرون
افکند و بخود بقبولاند که بیردایوینک است .

مردم همه مشتاقانه باو نگاه می‌کردند . دلش میخواست هیچ
يك از پیرشانیهای درونی او آشکار نشود . برگشت و بدو ایدسون ،
نخست وزیر ، گفت «شما پیام‌های مرا دریافت کردید ؟»

«هر سه تای آنها را - فقط سه تا بود ، نبود ؟»

«بلی ،» ایوینک گفت «دوباره آن دو تای آخری متأسفم -»

«هنگامیکه مادر آنها خواندیم که شما بسی آنکه نتیجه‌ای

گرفته باشید بخانه بر میگردید ، برآستی پیرشان شدیم . ما واقعا بشما

ایمان داشتیم ، بیرد. و آنگاه ، در حدود چهار ساعت دیرتر ، پیام دوم تان رسید .

ایوینگ با حرارتی خندید که در واقع خودش شدت آنرا ادراک نمیکرد. «چیزی در همان دقیقه آخر فراهم شد. چیزی که ما را میتواند در برابر کلودنی حفظ کند .» و نامطمئن با طراف خود نظر انداخت. «آنجا چه خبر است ؟ درباره کلودنی چه خبر ؟»

«برگمن Borgman را فتح کرده اند.» داویدسون گفت. «ما طعمه بعدیش هستیم. البته، در ظرف یکسال. آنها بعد از لندن کوویست (Landquist) جهت شان را عوض کرده اند.»

ایوینگ حرف او را قطع کرده پرسید «لاند کوویست را هم گرفتند ؟»

«لاند کوویست و برگمن هر دو را . تا حالا ، شش سیاره. مادر فهرست شان ، قربانی بعدی آنها هستیم .»

ایوینگ بملایمت سر تکان داد « نه . ما نیستیم . آنها در فهرست ما هستند . من چیزی از زمین با خودم آورده ام که کلودنی از آن خوشش نمی آید .»

در آن بعد از ظهر ، بعد از کسب اجازه از شورای مملکتی بخانه رفت تا خلایق را که در این مدت تقریباً طولانی بین او و خانواده اش پیدا شده بود ، پر کند و آن شب را با خانواده اش بگذارند .

فردای آنروز ، طرح ها و نقشه ها و نمونه ای که از مایرک و اعضای دانشکده علم انتزاعی بزور گرفته و با خود آورده بود ، به اداره برد . و بدقت توضیح داد که چگونه او نقشه هایی برای شکست دادن کلودنی ها طرح کرده است .

همینکه توضیحاتش در مورد نقشه های حمله آنها به کلودنی

پایان یافت سروصدای زیادی بر راه افتاده .

جاسپرز که نماینده‌ای از نواحی شمال غربی کوروین بود، فوراً با صدای بلندی گفت «مسافرت زمانی ؟ غیر ممکن است !» چهار نفر از نمایندگان دیگر این عبارت را با صدای بلند تکرار کردند . نخست وزیر داویدسون با کوبیدن روی میز آنان را وادار به سکوت کرد . ایوینگ با فریاد خود آرامشان کرد ، و گفت ، «آقایان . از شما خواهش میکنم آنچه من میگویم باور کنید . شما مرا بزمین فرستادید که برایتان کمک بیاورم ، من هم آورده‌ام .»

«ولی کاملاً عجیب است که از شما بشنویم -»

«خواهش میکنم ، آقای جاسپرز . این حربه کارگراست .»

«شما از کجا میدانید ؟»

ایوینگ آه کشید : «نمیخواست این معمارا بر آنان آشکار کند .» «من امتحان کرده‌ام» او گفت . «من به زمان پیش برگشته‌ام ، با ، مانند ، خودم چهره به چهره حرف زده‌ام . شما مجبور نیستید این راهم باور کنید . شما فقط میتوانید مانند اردک‌هایی که روی تخم مینشینند ، زانوبغل کرده در اینجا بنشینید و کلودنی و حملات آنرا نظاره کنید تا با ما آن کند که با بارن هالت و بسور گمن ولاند کوویست و سایر سیارات این حلقه از فضا کرد .»

«ولسی من بشما میگویم که من يك وسیله دفاعی کارگر با

خودم آورده‌ام .»

داویدسون بملایمت گفت ، «این را بما بگوئید ببرد : ساختن این - آه - اسلحه ، شما چقدر برای ما تمام میشود ، و چقدر طول میکشد ؟»

فرزندان ناتنی زمین

ایوینگ لحظه‌ای روی این سؤال اندیشید. گفت، «من میتوانم تخمین بزنم که ساختمان آن ارزشش تا هشت ماه طول میکشد، در صورتیکه کار دوسره بوده و مهندسانی که روی آن کار میکنند، در کارشان وارد باشند. در مورد مخارج آن فکر میکنم، کمتر از سه میلیون استلور؟ (Stellor) صرف نشود.»

جاسپرز یک لحظه سرپا ایستاد «سه میلیون استلور! من از شما میپرسم، آقایان.»

پرسش او ناتمام ماند. بالحنی که ابداً منظور قطع کردن حرف کسی را نداشت، ایوینگ پرسید «من از شما میپرسم، آقایان— زندگی چقدر برایتان ارزش دارد؟ من یک سلاح در اینجا دارم. این سلاح بنظر شما بی‌معنی می‌آید، البته مخارج آن هم بنظر شما زیاد است. ارزش این تار چیست؟ کلودنی‌ها تا یکسان دیگر باینجا هجوم می‌آورند، و صرفه‌جویی شما بیک لعنت هم نمی‌ارزد، مگر اینکه شما عاقلانه فکری کنید و اقدام کنید.»

«سه میلیون استلور یعنی بیست درصد بودجه سالیانه ما» داویدسون اظهار کرد «گرفتیم که دستگاه شما کارگر نشد و نتوانست کمکی بحال ما باشد —»

«نمیدانید؟» ایوینگ دادرد «اهمیت ندارد. اگر دستگاه من کارگر نشد، دیگر بودجه‌ای باقی نخواهد ماند تا مادر باره‌اش نگران شویم!»

این مطلب غیر قابل جواب دادن بود. جاسپرز با اکراه، رضایت به این کار داد و در نتیجه دیگران هم راضی شدند و مخالفت از میان برخاست. موافقت کردند تا ساختمان دستگاهی که ایوینگ از زمین آورده بود شروع شود.

چاره‌ای نبود. سایه کلودنی که هر آن بر روی ستارگان نزدیک زیادتر میشد، وسلاح دیگری در دسترس آنها نبود. آنها برای جلوگیری از حملات دشمنان مهاجم وسیله‌ای نساخته بودند. شاید چیز ناشناخته‌ای میتوانست اینکار را بکند.

ایوینگ آدمی بود که از تنهایی خوشش می‌آمد، ولی اکنون دیگر مجال تنهایی برایش نمانده بود. در خانه‌اش بر روی همه‌باز بود؛ وزیران مملکت، غالباً به‌خانه‌اش می‌آمدند و با او مشورت میکردند، و در باره برنامه جدید بحث میکردند. دانشگاہیان از او درباره زمین تحقیق میکردند. ناشران به ایوینگ فشار می‌آوردند که کتابها درباره زمین برای آنان بنویسد. مجلات و نشرکتهای تلستات از او خبر می‌خواستند. او به همه آنها جواب رد میداد. نمیخواست از فروش مطالعاتش درباره زمین پول و پله‌ای بهم زند.

بیشتر وقتش را در آزمایشگاهی که در یک ناحیه شمالی به او داده بودند صرف میکرد، در آنجا عملیات مربوط به توسعه برنامه پرتوافکن‌های زمانی را نظارت میکرد. خود او تعلیمات علمی مرتب ندیده بود؛ کارهای واقعی تحت نظر هیشتی از مهندسان دانشگاه انجام میگرفت. ولی او گفته‌ها و شنیده‌هایی که ضمن مصاحبه‌ای که در زمین با مایرک و از تجاربش دریافته بود، بیادداشت و از نقطه نظر علمی به مهندسان کمک می‌کرد.

هفته‌ها گذشت. در خانه، زندگی خانوادگی او بزحمت افتاده بود. لیرا بنظر ایوینگ تقریباً بیگانه می‌آید؛ تا آنجا که میتواند درباره اقامت کوتاه خود در زمین به لیرا گفت، ولی قبلاً پیش خود قرار گذاشته بود که شرح جزئیات سفر زمانی را حتی برای خودش هم پوشیده نگذارد، و آنچه باو میگفت فهرست وارد متناقض بود.

اما بلید ، دوباره به پدرش خومیگرفت . ولی ایوینگک بسا هیچیک از آن دو احساس نشاط نمیکرد . شاید آنها واقعاً مال او نبود و افکار او ، هر چند نامعقول بود ، واقعاً نمیتوانست زنده بودن او را به او ثابت کند .

ایوینگک های دیگری هم وجود داشتند . او جداً عقیده داشت که او اولین نفر آن چهار ایوینگک بود ، و دیگران فقط رونوشت صرف او بودند ، ولی کاملاً مطمئن نبود . و دوتا از آنها برای آنکه او به کوروین برگردد زندگی شان را از کف داده بودند .

روی این موضوع تفکر کرد و مایرک و زمین را بخاطر آورد . زمینی که حالایک سیاره تحت الحمايه سیروس شده بود زمینی که فرزندان شجاع خود را بستارگان فرستاده بود و خود از قدرت تهی مانده بود .

عکس هایی از ویرانی لندن کروست و بورگمن مشاهده کرد . لندن کروست یکدنیای پر از نشاط و خوش گذرانی بود ، محل جهانگردان دنیا های دیگر بود ، و در آنجا سالنهای قمار و باغها و گردشگاههای سبز و باشکوه وجود داشت .

عکسها نشان میدادند که چگونه برج و بارو هایی که شبیه کمر بند بودند شهرها را فرا گرفته بودند ، و اکنون در زیر آتشبارهای کلودنی ها با خاک یکسان شده بودند . بابی عاطفگی و درنده خوئی ، کلودنی پیش می آمد .

دیده ووران نزدیک شدن آنان را زیر نظر داشتند . ناوگان آنها اکنون در بورگمن متمرکز شده بود .

اگر آنها منظمأ پیش آمده بودند ، اقلایک سال پیش از آن بورگمن را نابود کرده بودند و اکنون بنزدیکی های کوروین حمله

می کردند . و یکسال برای رسیدن آن‌ها بکوروین کاملاً کافی بود .
ایوینگ حساب‌روها را داشت . تکنیسین‌ها بارنج و پشتکار ،
وظیفه‌ای را که بآنان محول شده بود ، بنحو احسن انجام میدادند ،
در نتیجه ، پرتوافکن (پروژکتور) زمانی مطابق بامدل مایرک رفته
رفته درست میشد و شکل مخروطی آن بتدریج کامل میگردد . مسلماً
هیچکس نمی‌پرسید که چگونه بایستی از این وسیله استفاده کرد .
ایوینگ تأکید کرده بود که این دستگاه بایستی در يك سفینه فضائی
نصب شود ، و بهمان طریق طرح‌ریزی شده بود .

در یکشب ، شبخ ایوینگ که بمیل خود خودش را در زیر پره‌های
شعله‌ور سفینه فضائی در زمین انداخته بود ، بنظرش آمد . او اندیشید ،
این باید من بوده باشم . من داوطلب شدم . اما او خود را در آن
مهلکه انداخت .

و ایوینگ دیگری هم که بهمان اندازه شجاع بود و وجود داشته
است ، کسی که این ایوینگ هرگز او را نشاخته بود . مردی که
کاری کرده بود تا او را ایوینگ زیادی در آورده بود ، و آنگاه
خود را با خون سردی و سادگی از قیدزنده بودن خارج ساخته بود .
من اینکار را نکردم . من تصور کردم دیگران برای همیشه
از دور خارج میشوند ، و من یکه‌تاز میدان میگردم . اما من که
نمیدانستم اتفاق راه دیگری را انتخاب خواهد کرد .

و نیز مایرک و نگاه سرزنش‌کننده‌اش ، بیادش آمد که او و
مانندش دو تائی به دانشکده علم انتزاعی رفته بودند و روز کار آنها
را بزور گرفته بودند و زمین را به سرنوشت شوم خود واگذارده بودند
اینجا ، دوباره ، ایوینگ دلایلی داشت : کاری از دستش ساخته نبود
تا که مکی به زمین بکند . زمین گرفتار غم خودش بود .

بالاخره لیرا با یوینگ گفت که او عوض شده است ، که از آن موقع که از زمین برگشته است تقریباً تند خلق شده است .
« من سر در نمی آورم ، ببرد ، شما خیلی خونگرم و بی عاطفه بودید . و اکنون با آنچه سابقاً بودید فرق میکنید . بی عاطفه ، در خود فرو رفته و دائماً متفکر شده اید . و بازوان شوهرش را بملایمت گرفت نمیتوانید چیزهائی که برایتان پیش آمده برایم بگوئید ؟ چیزی رنجت میدهد . چیزی که شاید در زمین برایت اتفاق افتاده باشد ؟ »
ایوینگ خود را کنار کشید . « نه ! هیچ چیز . » و پی برد که لحن صدایش تند و خشن است ؛ نشان رنجی را روی چهره زنش میدید .
با صدای آرامی گفت « من کاری برای خودم نمیتوانم بکنم ، لیرا . چیزی ندارم بگویم . من در یک نوع فشار بوده ام ، همه اش همین است . »
فشاری که خودم دیدم که داشتند می مردم ، و اینکه يك قره نك نابود می شد . فشاری که هنگام مسافرت مکانی زمانی بر من وارد آمده است . بلاهای زیادی سرم آمده است شاید ، خیلی زیاد .
مرد احساس میکرد که خیلی خسته شده است . شب هنگام به آسمان مینگریست که ستارگان برای اوان خانه اش میتابیدند . آنها همانند گوهرهائی بود که بر مخمل سیاه نشانیده شده باشند . بین آنها برجهای فلکی (۱) آشنائی بود ، برج لاک پشت و کبوتر (۲) ، برج (۳) بزرگ و برج ونیزه (۴) - او وقتی که در زمین بود این ستارگان را

1 - Constellaions ,

2 - The Turtle and The Dove ,

3 - The Great Wheel '

4 - The Chear

نمی توانست در آسمان مشاهده کند . با این چهره ها و نمودهای فلکی
از دیر زمان خو گرفته بود .
ولی امشب قیافه آشنائی در آنها نمیدید . ستارگان سرد و
بیجان مینمودند . همسرش را محکم در بغل گرفت و بآن ستارگان دور
دست چشم دوخت ، و بنظرش رسید که از هیئت آنها شرارت و حشیانه ای
پیدا است . گفتی لشکریان کلودنی چون ذرات رطوبت ابرهای باران
خیز ، منتظر لحظه حمله بودند .

صبح يك روز بهاری ، يكسال بعد از برگشتن ایوینگك از زمین ،
 اخطار رسید . صبح گرم و خفقدان آوری بود . باران ملایمی نـاـا گهان
 باریدن گرفت ، که خود بخود باران ردکن بالای خانه‌شان را بکار
 انداخت ؛ دستگاههای تنظیم کننده جریان برق ، لکه‌هایی را که طبعاً
 بوسیله باران روی بام خانه پیدامی شد ، جلوگیری می کردند .

ایوینگك در خواب پراضطرابی فرو رفته بود .
 تلفن زنك زد . او تكان خورد ، بطرف دیگر غلطید ، گونه اش
 رادر میان بالش پنهان کرد . خواب دیده بود که قیافه ای در شعله های
 سفیدی از گاز در فرودگاه فضائی شهر والوین در حال نابود شدن است
 نیمه هشیارانه ادراك کرد که دستی او را تكان میدهد . یکصدا صدای
 لیرا می گفت « بلند شو ، ببرد ! برای شما تلفن میکنند ! بلند شو ! »
 او با بیمیلی ، از خواب بیدار شد . ساعت دیواری چهاروسی

دقیقه را نشان میداد. چشمانش را مالید، از رختخواب بیرون خزید. کورمال کورمال کف اطاق را پیموده خودش را بتلفن رسانید. خمیازه کشید.

«من ایوینگ، بفرمائید.»

صدای تیز و زنکدار نخست وزیر داویدسون در اعماق مغز خواب آلودش پیچید. «بیرد، کلودنی ها در راه هستند!» حالا کاملاً بیدار شده بود. «چی؟»

«ما این خبر تازه از شبکه دیده و ران بدست آورده ام، داویدسون گفت «ناوگان اصلی حمله کلودنی ها در حدود چهار ساعت پیش بورگمن را ترك گفته اند، و اکنون دارند بطرف کوروین پیش می آیند. گزارشهایی که به ما رسیده حاکی از اینست که در اولین حمله بما لا اقل از پانصد کشتی استفاده میشود.»

«فکر میکنید چه وقت این کشتی ها باین حدود میرسند؟»
«ما سعی میکنیم که این مدت را تخمین بزنیم. محاسبه سرعتهای مافوق نور کار چندان آسانی نیست. آنچه مسلم است اینست که آنها ظرف ده یا هیجده ساعت بفاصله تیررس کوروین میرسند، بیرد.»

ایوینگ سرش را تکان داد «درست است. اجازه بدهید کشتی مخصوص مرا برای پرواز قوی آماده کنند. من تا خود میدان فضائی با اتومبیل می آیم و در آنجا سوار کشتی میشوم.»

«بیرد.»

«بلی؟» ایوینگ با بیحوصلگی پرسید.

«بهتر نیست — خوب، که مرد جوانتری دست باینکار بزنند؟ منظورم این نیست که شما پیر هستید، ولی شما زن و بچه دارید — و این کار خطرناکی است. یکنفر در برابر پانصد کشتی؟ این خودکشی است، بیرد؟»

این کلمه «خودکشی» خاطرات فراموش شده‌اش را بیادش آورد، و او خود را از دست آنهارها نید. و با سرسختی گفت: «کاری را که من باید بکنم شورای وزیران تصویب کرده است. اکنون فرصتی نمانده که کس دیگری را برای اینکار تربیت کنیم. قبلادر این زمینه بحث کرده‌ایم.»

بسرعت لباس پوشید، بخاطر يك نیت لباس میپوشید، او نیفورم آبی و طلائی رنگ خود را که نشان نیروی فضا نوردی کورویین بود بر تن کرد، او نیفورمی که در آن سالها پیش دوره دوساله تعلیمات مخصوص را گذرانیده بود. او نیفورم تنك، ولی هنوز اندازه تن او بود.

هنگامیکه لیرا غذا روی میز می‌چید، او کنار پنجره ایستاده بود و به‌مه‌خاکستری پیچان صبحگاهی نظاره میکرد. آنقدر در خیال خود باشبع کلودنی و پیشرفت آن زندگی کرده بود که باورش نمیشد که آنچه در خیال او بوده اکنون واقعاً جامه عمل پوشیده، و حقیقتاً چنین روزی فرا رسیده است.

با نیحوصلگی غذا خورد، آنچه را که قدرت میداد مطبوع طبع او نبود، و چیزی هم نمیگفت. لیرا گفت، «من ترسیده‌ام، ببرد.» «ترسیده‌اید؟» ایوینگ آهسته‌خندید. «از چه؟»

زن بنظر نمیرسید که شوخی میکند. «از کلودنی. از این کارهای احمقانه‌ای که تو می‌خواهی انجام دهی.» بعد از لحظه‌ای ادامه داد، «ولی مثل اینکه تو نترسیده‌ای، ببرد. و من خیال میکنم آنچه اهمیت دارد، همین است.»

«من نمیترم» ایوینگ راست می‌گفت «چیزی نیست که من ازش بترم. کلودنی‌ها حتی نخواهند توانست مرا مشاهده کنند. در دنیا هنوز دوربینی باچنان حساسیتی ساخته نشده که يك کشتی یکنفره

را در مسافت یکسال نوری بتواند مشاهده کند . کمیت مهم نیست ؛
و صدا و شلوغی خیلی زیادی از خود ناوگان بلند خواهد شد .
و با صدای خفیف اضافه کرد ، بنابراین ، چرا باید از این
کلودنی‌ها بترسم ؟

آنها انسان نبودند . جانوران بی شاخ و دمی بودند که پادسته‌های
خشن و منظم خود ، تحت تأثیر يك شهوت بی انتهای درونی ، بهر جا
که وارد میشدند جز کشتار دسته جمعی کاری نمیکردند .
خطر ناک بودند ، ولی ترسناک نبودند .

ترس میبایستی برای دشمنان حقیقی باشد . انسانهای دیگر
مقابله میکردند ، انسانهایی از اعتماد سوء استفاده میکردند و یکدیگر
را در وضع بدی میانداختند .

دلیلی وجود داشت که آنها قدرت کلودنی را با اهمیت بشمارند
پس دیگر لازم نبود که از آنها وحشت کنند . وحشت ، و ترس بیشتر
برای رولان فیر نیک و هم نوعان او میبایست بوده باشد .
هنگامیکه ناشتائی اش را صرف کرده بود ، لحظه‌ای به اطاق
خواب بلید رفت تا برای آخرین بار او را که در خواب بود تماشا
کند . بیدارش نکرد . فقط دم در ایستاد و بداخل اطاق نگریست و
لبخند زد و در را بست .

لیرا با پریشانی گفت ، « بهتر است بیدارش کنی و بساهاش
خدا حافظی کنی . »

ایوینگ سرش را تکان داد . « خیلی زود است . در این سن و
سال او باید به حد کافی بخوابد . در هر حال ، اگر برگشتم ، خیال
میکنم من يك قهرمان خواهم بود . او از این کار خوشش
خواهد آمد . »

واکنش اظهارش را در چهره زنش می‌خواند ، و افزود ، « من
جرم می‌کردم ، تو میتونی پس اندازهای ما را برای این منظور شرط
کنی . »

وقتیکه به فرودگاه فضائی رسید ، نفس صبحگاهی همراه بارگاه
های باریک و پهنش که در افق در دست آسمان ظاهر شده بود ، به مشام
می‌آمد . اتومبیلش را بیکی از کارگران وابسته به فرودگاه سپرد و
به ساختمان اداره مرکزی رفت ، در آنجا یکدسته از مأموران رسمی
کوروین که چهره‌هایشان گرفته و نگران بود انتظار او را میکشیدند .
این همان است ، اگر اینکار نکنم فاتحه کوروین را باید
خواند .

مدارس نوشت یکدنیا بستگی به نقشه شوم یکمرد داشت
باری بود که اواز حمل آن راضی نبود .
با کمی ناراحتی و کشیدگی اعصاب ، به داویدسون و دیگران
سلام داد ؛ اکنون اضطراب و کشیدگی اعصاب ، او را کم کم در پنجه‌اش
می‌گرفتند . داویدسون یک کیف بدستش داد .
« این نقشه پرواز ارتش کلودنی است ، » نخست وزیر توضیح
داد « دادیم آنرا محاسبه کرده‌اند . آنها تا چهار ساعت و پنجاه دقیقه
دیگر به بالای سرما خواهند رسید . »

« ایوبنسک سرش را تکان داد ، اشتباه میکنید ، آنها ابداً به
بالای سرما نخواهند آمد . من می‌روم آنها را بفاصله یکسال نوری
پیش بیندازم ، اگر بتوانم شاید بیش از این جلوشان می‌اندازم . آنها
دیگر نزدیکتر نخواهند رسید . »

و نقشه‌ها را بدقت نگاه کرد . نمودارهای نیروی سیاره کلودنی
در آنها مشخص شده بود .

« محاسب می‌گوید هفتصد و هفتاد و پنج کشتی در ناوگان آنها

هست . « داویدسون گفت :

ایوینگ به طرح يك ناوگان که در نقشه نشان داده شده بود ، اشاره کرد . « کار کاملاً پوچی است ، مگر نه ؟ يك کشتی مخصوص فرمانده فضا در جلو ، دو کشتی دنبالش ، بعد از آن یک ردیف چهار تایی و بعد از همه ، یک ردیف هشت تایی . هدفشان دوست خود کوروین . خیلی جالب است . »

« این سازمان یک دسته جنگی آنهاست ، دکتر هارمس (Harmess) حرف میزد ، اعضاء انجمن استادان علوم نظامی کوروین بود . « کشتی پیشرو همیشه هدایت دیگران را عهده دار است و دیگر کشتی ها حق ندارند ترتیب را بدون اجازه برهم زنند . این انضباط نظامی است . »

ایوینگ لبخند زد « خوشوقتم که اینها را می شنوم . » ساعتش را نگاه کرد . تقریباً ده ساعت بعد از آن ، لحظه غرش توپهای سیاره کلودنی بطرف کوروین که واقعاً بی دفاع بود ، آغاز میگردد . ناوگانی که از هفتصد و هفتاد و پنج فرمانده کشتی سازمان یافته بود ، بهیچوجه فابل جلوگیری نبود .

کوروین چند فروند کشتی داشت ، و همه آنها هم برای پرواز آماده نشده بودند . هیچ سیاره ای در آن کهکشان دارای تمدن ، نمیتوانست جلوی این چنین نیروی نظامی را که تقریباً هشتصد کشتی متهاجم داشت بگیرد .

« درست است ، » بعد از لحظه ای سکوت ایوینگ بحرف آمد « من آماده برای پروازم . »

آنها او را از روی چمن مرطوب و بوخیس از باران صبحگاهی گذرانده و به آشیانه کشتی که بوسیله گارد مخصوص محافظت می شد

بردند . در آنجا پرتوافکن اشعه ایکس نصب شده بود . افراد محافظ
وقتیکه داویدسون و ایوینگ را شناختند ، صادقانه لبخند زدند و در
یکگردیف ایستادند . کارگران فرودگاه جلو دویدند و در آشیانه را
باز کردند ، و کشتی ایوینگ در آنجا قرار داشت .

این سفینه شبیه به نیزه نازکی بود ، و رنگ سیاه بآن زده بودند ،
بزرگتر از سفینه ای که او با آن بزمین رفته بود ، نبود . داخل آن هم ،
از دستگاهی که حالت بیوزنی ایجاد میکرد خبری نبود . در جای
آن یک حلقه سیم مارپیچ شکل کار گذاشته بودند ، که در نوک آن سیمهای
زیادی به بدنه کشتی میرسید . در ته حلقه سیم پیچ شده ، جعبه واپراتور
هدایت کشتی نصب شده بود .

ایوینگ با تکنان سر رضایت خود را اعلام کرد . کارگران
فنی فرودگاه کشتی را بیرون آوردند . آنرا با جراثقال بناحیه
پرواز بردند .

یک سفینه سیاه در برابر سیاهی فضا . ایوینگ فکر کرد . نیروی
کلودنی هرگز نخواهد توانست کشتی او در فضا مشاهده کند . احساس
کرد که جنگ لذتی به او میدهد .

« من میخواهم فوراً پرواز کنم » ایوینگ گفت .

جریان پرواز واقعی را میبایست خود کشتی انجام بدهد . او
از نردبان نزدیک آن بالا رفت و سوار کشتی شد ، خود را در محل
گهواره مانند ای قرار داد و قلابهای اطراف گهواره او را با توری که
از جنس کف مخصوصی بود مانند تار عنکبوت در میان خود پیچید .
او با چرخاندن کلیدی ، دوربین را بکار انداخت و دید که دسته
کوچکی در قسمت ورودی فرودگاه با ناراحتی منتظرند .

ایوینگ بحال آنها غبطه نمیکشورده . او ناچار بود تا لحظه
مواجهه با کلودنیها ، رادیو را ساکت نگاهدارد . آنها میبایست

نصف روزیابیشتر منتظر باشند ، و نمیدانستند که آیا هر ك دنیاى آنها فرامیرسید یا نه . روزناراحت کننده اى بود . اهرم پرواز را با حرکت عصبى و تشنج آمیزی با پا فشار داد ، و لحظه ایكه كشتى از زمین بلند میشد او به پشت خوابیده بود . در عمرش خاك كوروین را برای بار دوم ترك ميكفت .

كشتى در مدار عظیمی لرزان و غرش كنان به پرواز درآمد . ایوینگ در گهواره اش میلرزید و انتظار ميكشید .

ثانیه ها بعد ، فشار داخل كشتى فروکش كرد . بقیه مسافرت آنرا نیروى انحرافى دستگاہ تأمین ميكرد . در این قسمت از مسافرت فشار كمتر داشت . در مرحله اول كه تقریباً دو ساعت طول كشید از كوروین خیلی ارتفاع گرفت .

صفحه اپراتور داخل كشتى ، سه گوشى نشان داد ، و این میرسانید كه او اقلاً يكسال و نیم نوری از دنیاى خودش دور شده بود . فكر كرد ، در این فاصله بقدر كافى در امان است . مسیر كشتى را كه مستقیماً بطرف جلو میرفت تغییر داد و آنرا در مدار بسته يك میلیون مایلى گذاشت ، كه يكر است به خط حمله كلودنیها كه قبلاً پیش بینی شده بود ، پیش برود .

تا هنگاميكه اولین امواج سبز رنگ روى پرده تلویزیون كشتى ظاهر شود . كشتى سه ساعت از فضا را پیموده بود . ایوینگ امواج را بهم مخلوط كرد . امواج تبدیل به يك خط شد . این خط در صفحه میلرزید ، و كم كم پهن شد . پهنتر شد . و دوباره پهنتر شد . توده كلودنی نزدیکتر میآمد .

حالا كه لحظه انتظار سرآمده بود ، او كاملاً خونسرد باقى مانده بود .

خونسرد و ملایم در جایش حرکت كرد ، و بر آن شد تا دستگاہ تغییر زمان را بكار اندازد . اهرم اصلی را ناگهان پائین كشید و جعبه كنترل جان گرفت ، و نوكلوله مارپیچى ، تقریباً يك اینچ از

بدنه کشتی بیرون آمد ، این اندازه برای در کردن يك تیر کافی بود . در عین حال که مراقب صفحه تلویزیون بود و هم جعبه کنترل دستگاه هدایت را زیر نظر داشت قدرت لازم یکمیدان را محاسبه میکرد . میدان جنگی کلودنی ها از لحاظ جغرافیائی وسیع مینمود : يك کشتی فرمانده در جلو ، دو فرزند پشت سر آن ، چهار فرزند در پشت سر آنها در ردیف سوم ، در ردیف چهارم هشت فرزند ، و در ردیف پنجم شانزده فروند .

هر يك از دو ستون سنگین که دارای در حدود دویست و پنجاه فروند کشتی بود ، بمنزله جناحهای نیروی جنگی کلودنی بودند ، که هر کدام خود در هنگام حمله نیروهای ضربتی داشتند . این عرض دو ستون بود که بنایت مهم بود .

بدون شك آنها در يك صفت سه بعدی حرکت میکردند . و ایوب ينك هیچ حدسی را باور نداشت و فرض کرد همه دویست و پنجاه فروند کشتی آنها در دو ردیف متوازی حرکت میکنند . حداکثر مساحت این آرایش جنگی را حساب کرد .

برای اطمینان ، بیست درصد آن مقدار را بهر طرف اضافه کرد . اگر فقط چند کشتی کلودنی حرکت میکرد ، کوروبن با ویرانیهای جبران ناپذیری روبرو میشد .

بعد از اتمام محاسبات ، حاصل آن را وارد ماشین تغییر زمان کرد و تعادل های لازم را برقرار نمود . دکمه علائم دستگاه را بجا انگشتانش فشار داد . پرده تلویزیون را بدقت نگاه کرد ؛ ناوگان کلودنی در کمتر از یک ساعت راه با او فاصله داشت . هنگامیکه نتیجه آخرین محاسبات او روی دستگاه علائم رضایت بخشی نشان داد او سرش را بعلامت رضایت تکان داد . فکر کرد ، در اینجا باید شروع کرد . دکمه محرك اصلی را فشار داد .

با فشار آن نه تغییری در حرکت کشتی پیدا شد و نه علائمی ظاهراً روی صفحات کنترل ، مگر آنکه عقربك يکی از کنترلهای

تغیر فاز تکان خورد ، ولی ایوینک میدانست تأثیری در کار دستگاه پدید آمده است . يك خلیج ، يك دهان بزرگ در آسمانها پدید آمده بود ، خلیج نامرئی که از کشتی او بطرف خارج میرفت در فضا پخش میگردد .

خلیجی که او میتوانست وسعت آنرا زیر فرمان داشته باشد ، چون يك تور ماهیگیری بود که آنقدر پهنا داشت که هفتصد و هفتاد و پنج کشتی جنگی بیگانه را در خود جای دهد . ایوینک منتظر ماند .

کشتی کوچولوی او بدور مدار تنظیم شده اش میگشت ، و مثل این بود که در عدم در تک و پوشده بود . کلودنی ها نزدیک شدند . ایوینک باز هم محاسبه کرد . اندیشید که در مدت زمان چهل دقیقه نوری می تواند بکلودنی نزدیک تر شود . آنها در چنین فاصله ای او را هرگز نخواهند گرفت .

مارهای در تاریکی کمین کرده است و میخواهد نهنگ را بگیرد .

خط سبز روی پرده تلویزیون ، پهن و غلیظ شد . ایوینک از مدار بسته اش منحرف شد و بدستکاری دکمه های اپراتور پرداخت . دامنش را برای گرفتن کلودنی ها که در فضا حرکت میکرد رند گسترده بود . حالا وقتش است ، از مخیله اش گذشت .

دام خودش را انداخت .

کشتی فرمانده کلودنیها سخت تکان خورد - و ناپدید شد . بنظرش رسید که آن کشتی کلودنی با آن جلال و بزرگی چون لکه های جوهر از پهنه زمان زدوده شده است . حالا که کشتی فرمانده ناوگان آنها از بین رفته بود ، توده بزرگی که روی پرده تلویزیون افتاده بود ، کم فعالیت بنظر میرسید .

و بکسره کردن کار کشتی های دنیال آن زیاد مشکل نبود . می آنکه نظم شان بهم بخورد ناوگان بی فرمانده براه خود ادامه میداد ،

و ایوینک منتظر ماند . صف دوم هم در کام خلیج فرورفت . و بالاخره
دومی و سومی هم .

هیچده کشتی ناپدید شده است . سی و دو تا . شصت و چهار تا .
لحظه ای که ردیف صد و بیست و هشتم کشتی ها وارد بن بست شد ،
او نفس را در سینه حبس کرد .

اکنون برای آزمایش . هنگامیکه دو دسته کشتی که بزرگترین
آنها بودند . بطرف او می آمدند ، ایوینک با آنها نگر نیست .
هر دسته ای ، دارای دویست و پنجاه کشتی بود ، نیروهای
ضربتی کلودنی - پاک شدند .

پرده تلویزیون کاملاً سفید بنظر میرسید . دیگر تا چشم کار
میکرد و پرده تلویزیون نشان میداد ، از کشتی های کلودنی اثری
بجا نمانده بود . او از شدت خوشحالی نزدیک بود سگته کند . دستگاه
تغییر را خاموش کرد . کلیدهایی را که شبیه به لبه چاقو بودند با شوق
هر چه زمان تمام تر پائین کشید . اکنون دهانه خلیج گرفته شده بود . دیگر
راه برگشتن برای کشتی های کلودنی نمانده بود .

ایوینک اکنون میتواندست تماس رادیوئی برقرار کند . پیام
مختصری باین شرح فرستاد :

« ناوگان کلودنی نابود شد . میخواهم به کوروپن برگردم . »
یکمرد يك ناوگان را منهدم ساخته بود . او در يك فشار
خرد کننده عصبی میکوشید بخندد .

نمیدانست کلودنی ها چگونه میتوانند خود را از خلاء مکان
و زمان خلاص کنند ، و اگر خلاصی می یافتند چگونه واکنشی از خود
نشان میدادند ، در مکانی که نه ستاره داشت . نه سیاره . و آنها وقتی که
بخود می آمدند لابد بفکر پیاده شدن می افتادند و آنقدر بجستجوی جائیکه
قابل پیاده شدن باشد ، میکشند که آذوقه شان ته میکشید و سوخت آنها
تمام میشد و سرانجام مرك همگی را بکام خود فرو میبرد .

بنابر بهترین نظریه علمی ، عمر ستارگان فضا بین پنج تا شش میلیون سال یود . بردن نورافکنهای زمانی زمین تقریباً نامحدود بود . ایوینک ناوگان کلودنی را به يك زمان گذشته پنج بیلیون ساله برگردانیده بود . حتی از اندیشیدن در این باره هراس داشت . و کشتی را در مسیری که بکوروین میرسید انداخت .

بنظر میرسید که مراجعت او روزها خواهد کشید . در گهواره مخصوص خواب کشتی بیدار دراز کشیده بود و از دریچه كوچك كشتی به لکه‌های سیاه فضا مینگریست که با سرعت عجیبی از میان آنهارد میشد تا بالاخره بر سرعت پروازش افزود و با سرعتی بالاتر از سرعت نور به حرکت خود ادامه داد. در این درجه از سرعت، ستارگان به رنگ خمیرهای لکه‌دار بنظر می‌آمدند، که این لکه‌ها با الوان مختلف درخشندگی خیره‌کننده‌ای داشتند؛ بروج فلکی وجود نداشت .

عجبا ، او احساس پیروزی نمیکرد . کوروین را نجات داده بود ، محققاً—و باین مقصود به زمین سفر کرده بود تا بمنظورش دست یابد و از آنجا برای همین منظور با وسائل لازم به کوروین برگشته بود و اکنون از دومین مسافرت فضائی خود بکوروین باز میگشت . احساس میکرد که کارش ناتمام مانده است .

اکنون در بساره کوروس نمی‌اندیشید، ولی در باره زمین می‌اندیشید. از وقتی که او از دنیای مادر برگشته بود تاکنون دو سال می‌گذشت؛ البته وقت آن رسیده بود که سیروسی‌ها بسا سلطان را جمع کنند و از زمین بروند.

فیرنیک، بی‌شک، اکنون در اوج قدرت، بعنوان استاندار سیروسی‌ها فرمانروایی میکرد بی‌آنکه از اشتغال ظاهری به امور معاونت کنسولگری کناره گرفته باشد. شاید بایراکلارک اکنون یک خانم نجیب‌زاده از طبقه اشراف نو بنیاد زمین شده باشد؛ کسی چه می‌داند.

و مایرک و دیگران - خوب، شاید آنها به عقب انداختن سه‌فاز زمانی پنهانی زنده مانده باشند. اما خیلی احتمال داشت که آنها بدست سیروسی‌ها که مانند خودشان خطرناک بودند اسیر و کشته شده باشند.

خطرها. آنها برای سیروسی‌ها واقعاً خطری نداشتند. زمین خودش روبه‌نا بودی میرفت؛ توانائی نداشت جلوی ستم آنها را بگیرد. ایوبنک در حالیکه از جانب خویش احساس تقصیر و عمل ندانم کاری میکرد، خودش را می‌خواست باین دلیل قانع کند که در آن موقع وسیله‌ای در زمین نبوده تا او با آن کمکی بآنها کرده باشد. زوال زمین از پیش‌مقدر شده بود؛ خودش صدمه بخودش زده بود. او دنیائی را نجات داده بود؛ اما، زمین بی‌کمک مانده بود.

راه‌چاره‌ای وجود داشت، چیزی در مغزش او را سرزنش میکرد هنوز هم راه‌چاره وجود دارد.

کوروس راترک کن. یکبار دیگر از قضا بگذر، برگردد بزمین، باز مینی‌ها در بدست آوردن آزادیشان بکوش. آنچه آنها

احتیاج داشتند قدرت گستاخانه انسانی بود که از دنیای خارج میآمد رهبری چیزی بود که آنها نداشتند. در مقابل هر سیروسی، هزار نفر زمینی بودند. آنها همینکه هر تصمیمی میگرفتند فوراً آزادیشان را بدست میآوردند. ولی يك نقطه مرکزی، يك رهبر، میخواستند. چیزی در او این یافشاری راهرا بیشتر میکرد، که او می توانست چنین رهبری باشد. به زمین برگرد.

باسنگدلی کوشید که این فکر را در خود خفه کند. جای او کوروین بود، جاییکه در آنجا او قهرمان شده بود، جاییکه در آنجا زن و بچه اش چشم بر راه او بودند. زمین میبایستی سر نوشت ترحم انگیزش را خودش در دست داشته باشد. کوشید آرام باشد. کشتی او بسان گلوله ای راه خود را در فضا میشکافت و بسوی کوروین پیش میرفت. گفتی تمامی ساکنان کوروین را پیش چشمانش میدید که از او استقبال میکنند. وقتی که کشتی را در آخرین مانورهایش که در مسیر پریپچ و خمی پرواز میداد انبوه مردم را دید که در ناحیه مرزی فرودگاه انتظار او را می کشیدند. آهسته بزمین نشست.

در کشتی منتظر نشست تا اینکه دسته ای که مأمور حفظ نظم فرودگاه بودند جمعیت را بیکسو زدند و همه آنان را دعوت به حفظ نظم و آرامش کردند. بالاخره، وقتی که کار جوخه ها پایان رسید و هنگامیکه هوای فرودگاه تا حدی خنك شد، او از کشتی پائین آمد. ولی غرش صداها برکننده بود.

هزاران نفر از ساکنان کوروین با آنجا آمده بودند. لیرا و بلیدا و نخست وزیر و هیئت وزیران در آنجا در جلوی آنها بودند دانشکاهیان، خبرنگاران، مردم، مردم، مردم. ایوینگ ابتدا کوشید

که بهمان اطاقك راحت و بی سروصدای کشتی پناه برد . با اینهمه ، خود را ناچار دید که در میان مردم جلو برود . دلش میخواست آنها صداهايشان را فقط برای يك لحظه قطع میکردند . باین خیال که می تواند با اشاره دست آرامشان کند که يك دستش را بطرف آنها گرفت ؛ ولی تماشاچیان این حرکت دست او را جواب ابراز احساسات خودشان پیدا شدند و غرش صداهايشان بیش از پیش شد .

در هر حال به لیر رسید و بازوانش را به دور کمرش حلقه کرد . لبخند می زد ، زن چیزی باو گفت ولی او فقط تکان لبهايش را میدید و صدايش را نمیشنید . اما از تکان لبهای زنش ، منظورش را اینطور درك می کرد :

«من برای برگشتن تو ثانیه شماری میکردم ، عزیزم .»
زنش را بوسید . بلیدرا بغل کرد و بخودش فشار داد . به داویدسون و همراهانش لبخند زد ، و نمیدانست چرا باید با این خصوصیات و صفات شخصیت در بین این توده مردم بدنی آمده بود باشد ، که چرا آنها این چیزها و این کیابیاها و اساساً آنروز را برای او پیش آورده باشند .

او اکنون يك قهرمان بود . اوریشه دشمن را که شش دنیا را به کام نیستی کشانیده بود کنده بود .
کوربین در امان بود .

او را بر روی دست به ساختمان کاخ دنیا داری دنیا بردند و در حالیکه از هر طرف باو فشار می آوردند وی را بداخل اطاق خصوصی داویدسون بردند . هنگامیکه افسران پلیس صلح ، تماشاچیان مزاحم را از اطاق بیرون میکردند ، ایوینگ تمام آنچه را که برای نابودی شمن کرده بود گزارش داد ، و رفقای او خندان و خوشحال آنچه را که از او می شنیدند می نوشتند .

فرماندهان واحدهای نظامی در بیرون از سربازان خودسان می‌دیدند . او با اینکه در یکی از اطاقهای طبقه هفتاد و یکم کاخ نشسته بود ، صدای آنرا بخوبی میتوانست بشنود . خیلی شکفت انگیز مینمود دنیائی که پنج سال انتظارنا بودی و مرگ را میکشید اکنون بطور معجزه آسا از نا بودی نجات پیدا کرده بود . شکفت انگیز تر اینکه نه فقط نجات یافته بود بلکه ضربتی به دشمن وارد ساخته بود که برای هفت پست او کافی بود .

طرفهای عصر باو اجازه دادند که بخانه‌اش برود . اکنون بیش از سی ساعت میشد که نتوانسته بود بخوابد ، و آثار این بیخوابی کم کم در او آشکار می‌شد .

گروهی از اتومبیل‌های سواری رسمی او را با تشریفات خاصی به خانه‌اش که در حومه پایتخت کشور قرار داشت ، رسانیدند . باو گفتند دور خانه‌اش گارد محافظ گماشته‌اند تا او و افراد خانواده‌اش احساس امنیت و آرامش کنند . ایوینگ از همه آنها تشکر کرد ، بهمه آنها شب بخیر گفت و داخل خانه‌اش شد . در اطاق پشت سرش بسته شد ، با بسته شدن در ایوینگ همه سروسداها و ابراز احساسات و شلوغیهای جشن‌ها را پشت سر گذاشته بود . او اکنون همان بیردایوینگ کوروینی بود که بخانه خود برگشته بود . احساس خستگی زیاد میکرد . که دیگر شوقی برای کار کردن ندارد ، گفתי خودش را بیشتر يك شياد ميدانست تا يك قهرمان . و این عاطفه بتازگی در او پیدا شده بود ، که خود را خیلی کمتر از آنچه بود بشمار آورد .

لیرا گفت ، « این سفر ترا تغییر نداد ، داده است ؟ »
ایوینگ خودش را بنادانی زده گفت « چه می‌خواهی بگوئی ؟ »
« فکر کردم آن نگرانی از تو دست خواهد کشید . آن نگرانی‌ای که تو درباره حمله و هر چیز دیگر داشتی . اما من فکر می‌کنم من

اشتباه میکردم . حالا، تأمین داریم - و هنوز چیزی تو را ندارد میخورد .
 کوشید که باخنده طفره رود . « لیرا ، تو خیلی خسته ای ، خودت
 خیلی زیاد نگران بوده ای . چرا يك كم نمی خوابی ؟ »

زن سرش را تکان داد . « نه ، ببرد . من جداً میکم . من ترا
 خوب میشناسم ؛ چیزی توی چشمهایت میبینم . رنج ، رنج ، بخصوصی .
 دستانت را روی مچهای دست ایوبنگ گذاشت و بچشمهاش خیره شد .
 « ببرد ، چیزی در زمین برای تو اتفاق افتاده که تو نمیخواهی
 آن را بمن بگوئی . آخر من زنت هستم . دلم میخواد بدانمش ،
 اگر چیزیت میشود . »

« هیچ چیزیم نمیشود ! هیچ چیز . » نگاهش را از او برگردانید
 « بگذار بخوابم ، لیرا . من فرسوده شده ام . »

در خت خواب دراز کشید ولی خواب بچشمش راه نمی یافت و
 با بیقراری از این پهلوی آن پهلوی میچرخید .

چگونه من می توانم بزمن برگردم ؟ از خودش با ناراحتی
 پرسید . در اینجاست که من می توانم وفاداری خودم را بزمن ثابت
 کنم . زمین ناچار باید خودش را حفظ کند و اگر نتواند ، جای تأسف
 بسیار است .

این يك استدلال تو خالی بود ، او این را میدانست . نیمی از
 شب را با از این پهلوی آن پهلوی چرخیدن ، اندیشیدن و در حالیکه سرار
 پای بدنش خیس عرق بود گذرانید .
 فکر کرد :

« سه نفر بخاطر من مردند ، دوتای آنها دانسته خودشان را
 از دست دادند . من زندگی ام را با آنها مديونم . من بزمن هم مديون
 هستم ، چونکه با وسائلی که از آن جا آوردم کور وین نجات یافت .
 سه نفر بخاطر من مردند ، آیا من حق دارم خودخواه باشم ؟ »

بعد اندیشید :

وقتیکه لیرا با من ازدواج کرد ، فکر میکرد که با بیردایوینک آن زمان ازدواج کرده است . اوزن هیچ قهرمانی ، هیچ نجات دهنده دنیا نمی شد . او از شورای وزیران درخواست نکرد که مرا به سفر زمین بفرستند . ولی دو سال تمام برای من بیوه ماند چونکه مرا از او گرفته بودند .

من چگونه می توانم با او بگویم که تر کش میکنم و برای همیشه بسفر زمین میروم و او را بی همسر و بلید را بی پدر می گذارم ؛ آنها از اینکار خوششان نمی آید . اینکار از من بر نمی آید .
و بعد اندیشید :

باید همتی کرد . طوری که هم بتوانم خاطره بیردایوینک های از بین رفته را زنده کنم و هم نسبت به خانواده ام وفادار بمانم . یکنوع کار قهرمانی باید انجام گیرد .

چنین چیزی شدنی بود . آنقدر اندیشید تا نزدیکی های صبح جواب تعقل خود را یافت ، این جواب درخشان و سخت بود که حتی روشنی صبح با انفعالی که در آدم نسبت بتصمیم شب قبل ایجاد میکند و گاه در عزم آدم خلل پیش می آورد ، نتوانست جلوی حراحت آنرا بگیرد . راه چاره مثل روز روشن بود و او میتواند بین صدا ها کوره راه آنرا باز شناسد . بایافتن این راه چاره اعصابش آرام گرفت و امواج آرام دهنده خواب وجود او را فرا گرفت . آرام و مطمئن در خواب عمیقی فرو رفت .

نخست وزیر داویدسون صبح روز بعد او را از طرف مردم حق شناس دنیای کور وین فرا خواند . داویدسون به او گفت هر چه ، واقعاً هر چه میلش است ، بعنوان جایزه خودش نام ببرد .
ایوینک آرام خندید ، « من آنچه را که بدان نیازمندم ، دارم

گفت «شهرت ، ثروت ، خانواده — دیگر از زندگی چه میخواهم؟»
 نخست وزیر پست قد خپله گفت «ولی البته چیز لایقی باشد که —
 «بلی»، ایوینگ گفت . «فرض کنید که شما یادداشت هائی را
 که باخودم از زمین آورده ام بمن میبخشید مگر نه؟»

«البته ، اگر این چیز شایسته شما باشد . ولی میخواهم بپرسم
 که آنچه را شما میخواهید فقط همین —

«فقط يك چیز دیگر هم میخواهم . نه ، دو تا . اولی ممکن است
 بیمار دیاشد . میخواهم مردم راحت م بگذارند . میخواهم از هر گونه
 شهرت و سروصدائی دور بمانم . نه مدال ها ، نه ضیافت های عمومی ،
 نه سان . من وظیفه ای که مجلس برعهده من گذاشت ازعهده انجام آن
 برآمدم ، من اکنون میخواهم به زندگی خصوصی ام برگردم . درباره
 دومی خوب ، چیزی نمیگویم . اجازه بدهید فقط بدین طریق بگویم :
 اگر وقتش فرارسد از دولت كمك خواهم خواست . این كمك گرانبھائی
 خواهد بود ، اما نه زیاد . بشما خواهم گفت که چه میخواهم ، البته
 باید وقتش برسد .»

رفته رفته . سروصداها فروکش کسرد و ایوینگ همچنان که
 خودش خواسته بود به زندگی عادی اش برگشت .

زندگی اش هیچگاه مانند پیش از مسافرت نمیشد ، اما چاره
 نبود . شورای وزیران ، حقوق سالانه ای بمبلغ ده هزار استلور Steloi
 برایش مقرر کرد ، که بعد از مرگ او به بازماندگان ش میرسد و این
 مقرری برای نسل های آینده اش نیز محفوظ میماند ، و او آنچنان تحت
 تأثیر این بزرگداشت قرار گرفت که از قبول آن نتوانست سرباززند .
 يك ماه گذشت . احساس کرد که خستگی های پیشین از تنش
 رفته است . متوجه شد که پسرش پابه سن بلوغ گذاشته و تمام خصایص
 خود را در این «مانند» خود نمایان دید ، بلند قد ، کم حرف ، دارای

همان خصوصیات شهامت اخلاقی، قابل اعتماد، باوجدان. از اینکه میدید پسرش دارای همان شخصیتی است که او دارد در شکفت میماند. ایوینگ وقتیکه با پسرش کشتی میگرفت، و وقتیکه زنش را در آغوش میکشید فوراً باین فکر میافتاد که بزودی ترکشان خواهد کرد، و از این فکر احساس ناخشنودی و درد میکرد. از ترک گفتن آن‌ها پشیمان بود. ولی آن‌ها بالاخره دست از اندوه میکشیدند.

ماه دوم گذشت. دستگاهی که در زیر زمین خانه‌اش می‌ساخت، در جای پنهانی که نه بلیدونه لیرا هیچیک آنرا نمیتوانست ببیند و یساحتی جرأت رفتن به آنجا را هم نداشتند، نزدیک بود تمام شود. وقتش فرا میرسد. در یکروز گرم اواسط تابستان، آخرین آزمایش ماشین انجام گرفت. ماشین کاملاً آماده کار شده بود. اکنون هنگام کار فرار سیده بود. در یک بعد از ظهر گوشی تلفن خانگی را برداشت و لیرا و بلیدرا صدا کرد؛ بلید کنار مادرش نشسته بود و غرق تماشای عکسهای شهر فرنک دستی خود بود؛ لیرا در کتابخانه مطالعه میکرد.

«بلید؟ لیرا؟»

«ما در اینجا هستیم، ببرد. چه میخواهید؟» لیرا پرسید.

ایوینگ گفت «میخواهم آزمایش بسیار حساسی را در مدت بیست دقیقه با ماشین بکنم، آنقدر صبر دارید که در این مدت هر جا که هستید باشید تا علامت پایان آزمایش من برسد؛ باید اضافه کنم که هر تکان دستگاه ممکن است نظم اثاثیه اطاقها را بر هم بزند.»

«البته، عزیزم.»

ایوینگ لبخند زد و مشغول بکار شد. او، با نهایت دقت، اهرم سنگینی از جعبه آچار و وسائلی دیگر که ماشین در آورد و آنرا بس دیوار نزدیک در خروجی زیر زمین تکیه داد. نگاهی به ساعت کرد. ۲ ساعت و ۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه بعد از ظهر بود.

دوباره سراسر اطاق را پیمود و کوشید آخرین دستکاریهای خود

فرزندان ناتنی زمین

را برای آمادہ کردن ماشین بکنند . بہ ساعتش نگاہ کرد ، صبر کسرد
تا دقایق بدنبال ہم بروند . شش...ہفت...ہشت...
در ساعت ۲ و یازدہ دقیقہ و ۳۰ ثانیہ دستش را بالای دستگاہ
برد و ناگہان کلیدی را چرخانید . ماشین با صدای وزوز مختصری
بکار افتاد و او را دہ دقیقہ بہ زمان پیش برگردانید .

ایوینگ بفاصله چند اینچی از سطح چمن قسمت جلو خانه اش در هوا ایستاده بود .

پاهایش آرام آرام به سطح زمین رسیدند، و نگاه به ساعتش کرد ساعت ۲ و ۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه بود .

او ، در همین لحظه ، میدانست که «مانند» چند لحظه قبل او ، با تلفن خانگی دارد به لیرا تلفن میکند . ایوینگ لبش را باز بان تر کرد . این هماهنگی دقیقی بود . خیلی دقیق .

باینجه یا عقب خانه دوید ، وارد راهرو کناری که به «اطاق زیرزمینی» میرسید، شد . در راهروی داخلی دزدانه و در حالیکه سعی می کرد کسی او را نبیند حرکت می کرد تا اینکه بفاصله چند پائسی اطاق کارش رسید . در آنجا منتظر ماند . گوشی تلفن خانگی را که در راهرو بود آهسته برداشت و بگوشش فشارداد .

شنید که ایوینگ چند دقیقه پیش میگفت «آنقدر صبر دارید که در این مدت هر جا که هستید باشید تا علامت پایان آزمایش من برسد؛ باید اضافه کنم که هر تکان دستگاه ممکن است نظم اثاثیه اطاقها را برهم بزند.»

«البته، عزیزم» جواب لیرا بود که از گوشی میرسید.

بیرون، در راهرو، ساعتش نگاه کرد. اکنون ساعت ۲ و ۳ دقیقه و ۱۰ ثانیه بود. لختی درنگ کرد. درست در ساعت ۲ و ۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه، صدای ضعیف اهرم را شنید که بدیوار نزدیک در تکیه داده می‌شد.

تاکنون، همه چیز، همانطور که انتظار می‌رفت مطابق نقشه انجام شده بود. اما اینجاست بود که او باز هم مسیر زمان را بایستی قطع می‌کرد.

خم شد و از میان دری که نیمه باز بود، دزدانه بدرون کارگاه نگاه کرد. هیکل آشنای شخصی را دید که پشت بدر نشسته بود و روی پر توافکن تغییر زمان خم شده بود و آخرین دستکاریهای مربوط بآ ماده کردن ماشین را انجام می‌داد.

ساعتش ۲ و ۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه را نشان میداد.

ناگهان وارد اطاق شد و اهرم می‌را که با احتیاط برای خودش تهیه کرده بود قاپید. با چالاکی عرض اطاق را پیمود و بمانندش که سرگرم کارش نبود رسید؛ او مشغول کارش بود و متوجه آمدن ایوینگ نشد تا اینکه ایوینگ دستش را روی شانه‌اش گذاشت و او را از نیمکت زیرش بلند کرد. ایوینگ در همین آن اهرم را پرت کرد که به قسمت بسیار مهم ماشین پر توافکن زمانی خورد، و آن قسمت را بصورت قطعات شکسته و ریز ریز بکف اطاق ریخت.

«من از اینکار متنفرم،» ایوینگ بالاخره بزبان آمد. «اینکار

مشکلات زیادی پیش آورد. ولی تو میدانی که چرا من اینکار را کردم.

«مرد دیگر با تردید جواب داد «ب-بلی»

دو مرد در مقابل هم بالای وسائل شکسته ایستاده بودند، یک بیردایوینگ رو بروی بیردایوینگ، تنها اختلاف بین ایندو این بود که یکی در دست اهرمی آماده داشت که اگر پیش می آمد استفاده بیشتری از آن میکرد. ایوینگ در دل دعا میکرد که خدا کند لیرا و بلید صدای شکستگی ماشین را نشنیده باشند.

وقتی که لیرا احترام اطاق کار ایوینگ را نادیده می گرفت و سر زده وارد آن می شد، آن وقت همه چیز بد می شد و مشکلات دیگری پیش می آمد.

ایوینگ بمرد دیگر آهسته گفت، تو میدانی که من کی هستم و چرا اینجا هستم. نمیدانی؟ واز کجامی آیم؟»

دیگری سرش را پائین انداخت و با تأسف بقطعات خرد شده نگریست. «من هم همین فکر را میکنم. تو می خواستی از من جلو بزنی، مگر نه؟ تو در سیر زمان مطلق نیمه دوم من هستی؟»

ایوینگ سرش را بعلامت تصدیق تکان داد «همینطور است.

آهسته حرف بزنی. من نمی خواهم از جانب تو گزند بی بینم.

«تو تصمیم گرفته ای اینکار را بکنی؟»

ایوینگ دوباره سرش را تکان داد. «خوب، گوش کن چه دارم می گویم. من اکنون می روم بطرف ات-و-مبیل من-ما- و سوار می شوم تا بفروودگاه فضائی بروم. می روم تلفنی بد اویدسون بکنم. وقتی به فرودگاه می رسم، سوار کشتی می شوم و پرواز میکنم. تو برای آخرین بار هم صدای پرواز سفینه مرا در آسمان خواهی شنید.

«ضمناً، تو باید حداقل تا ساعت ۲۰ و ۴ دقیقه در اینجا صبر

کنی . آن وقت تو می توانی بلیرا تلفن کرده باو بگوئی که آزمایش تمام کرده ای . این قطعات شکسته را جمع کن ، و اگر مرد عاقلی هستی ، بعدها دیگر با استقبال این مشکلات نخواهی رفت . از هم اکنون ، دیگر هیچ بیردایوینک اضافی وجود نخواهد داشت . تویکه تاز میدان هستی خواهی بود . وازلیرا وبلید خوب نگاهداری کن . من هم دوستشان دارم .

«يك دقیقه درنگ كن .» ایوینک دوم گفت «این کسار تو عادلانه نیست .»

«نسبت بکی ؟»

«نسبت بخودت . ببین ، من همان اندازه بیردایوینک هستم که توهستی . و من همان اندازه درترك کردن کوروین نسبت به آن مسئولیت دارم که توداری . تو حق نداری آن چه را که به بدان عشق میورزی رها کنی و آن را تنها بگذاری . لااقل بگذار بایک سکه شیر و خط کنیم تا معلوم شود کدامیک از ما حق دارد باینکار دست زند .» ایوینک سرش را تکان داد . او بالجنی کاملاً بیروحی گفت «نه . من باید بروم . من دیده ام که خیلی از «مانند» های من جان شان را از کف داده اند تا من سالم بکوروین برگردم .»

«پس من هم جانم را از دست داده ام ، توجه فکر میکنی ؟»

ایوینک شانه هایش را بالا انداخت «آن وقت برایتان وضع دشواری پیش خواهد آمد . ولی اکنون نوبت من است که در این زنجیر زمان بیفتم ، و من میخواهم بروم . تو در اینجا باش ، و بوجدان پشیمان خود دلداری بده . ولی تو نباید زیاد از حد سوگواری کنی . تو صاحب لیرا و بلید خواهی بود . و بیردایوینک آن چه باید بکند خودش خواهد کرد .»

«اما -»

ایوینک اهرم را بحالت تهدید آمیزی بلند کرد . « من میل

ندارم سرت را بشکنم . برادر شکست را با کمال متانت قبول کن .
ساعتش را نگاه کرد . ۲ و ۱۰ دقیقه بعد از ظهر بود ، بطرف
در رفت و گفت ، « من اتومبیل رادر فرودگاه فضائی پارک میکنم . تو
البته توجه داری که کارها را چگونه باید شروع کنی . »

برگشت و از اتاق بیرون رفت .

اتومبیل در گاراژ منتظرش بود ؛ انگشتش را روی پلاک در
گذاشت و در باز شد و اتومبیل خود بخود از گاراژ منزل بیرون آمد .
زیرا زیر پلاک دکمه ای بود که با فشار دادن آن فشار بدکمه منتقل
میشد و دکمه دستگاه بیرون راندن اتومبیل را بکار می انداخت .
رفت توی ماشین ، آنرا روشن کرد و از راه در عقبی خانه حرکت کرد
وزن و بچه اش متوجه رفتن او نشدند .

همینکه بقدر کافی از خانه اش دور شد ، بیسیم ماشین را بکار
انداخت و نمره تلفن داویدسون را بتلفنچی داد که بین او طرفش رابطه
برقرار سازد .

بعد از لحظه کوتاهی ، جواب داویدسون رسید .

« سلام ، بیرد . چه در نظرداری ؟ »

« يك كمك . شما قول دادید بمن كمك کنید . یادتان می آید ؟ »

بعد از آنکه کار کلودنی را ساختم ، بعد از آن روز ، تقاضائی

از شما کردم . »

داویدسون خندید . « فراموشش نکرده ام ، بیرد . خوب ؟ »

« می خواهم يك کشتی فضائی عاریه بگیرم ، ایوینگ با »

خونسردی حرف می زد « يك کشتی یک نفره . همان نوع کشتی که با آن

چند سال پیش به زمین مسافرت کردم . »

« کشتی فضائی ؟ » نخست وزیر باورش نمیشد . « برای چه این

کشتی را می خواهید ؟ »

«این مهم نیست . این يك آزمایش شخصی است . من كمكى از شما خواستم و شما گفتید قبول میکنید . اکنون زیر قولتان را می‌خواهید بزنید ؟»

«نه، نه، البته نه . اما -»

«بلى . من يك كشتى فضائى مى‌خواهم . من اکنون در راه فرودگاه فضائى هستم . اکنون از شما مى‌خواهم تلفنى بمسئولان كشتى‌هاى فضائى در ایستگاه بكنید و يك كشتى يک نفره ارتشى آماده برای پرواز برای من بگیرید . تلفن نمیکنید ؟»

در حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود که او بفرودگاه فضائى رسید . اتومبیل را در پارک مخصوص جلوى ساختمان كوچك و تمیز فرودگاه گذاشت و خود پیاده بطرف ساختمان رفت . کارمندان این فرودگاه متعلق بسفینه‌هاى شكارى و نظامى دولت كسوروين بودند و در آنجا بامور این قبیل فضا نوردی میپرداختند .

او در آنجا سراغ فرمانده نگهبان را گرفت و گماشته آن افسر اورا با طاق فرمانده راهنمائی کرد . افسر درجه سرنهنگى داشت و گونه‌هايش كج و کوله بود ، و همینکه ایوینگ را دید که با سرباز داخل اطاق مى‌شد گفت :

«شما باید ایوینگ باشید ، مطمئناً.»

«درست است . نخست وزیر تلفن کرد ؟»

سرنهنگ با تكان سر تصدیق کرد . «او بمن اجازه داده است که

يك كشتى يک نفره بشما بدهم . فكر میکنم لازم نباشد از شما بپرسم که آیا میتوانید آنرا بکار بیندازید ، اینطور نیست ؟»

ایوینگ پوزخند زد و گفت «خیال میکنم نه.»

«كشتى اکنون در میدان ب پارک شده است ، و اکنون دارند آنرا برای شما آماده میکنند .»

البته آنرا قبلا کاملاً سوخت گیری میکنند . تاجه همت در بالا خواهید بود ؟

ایوینگ شانه هایش را بالا انداخته گفت . « هنوز تصمیم قطعی نگرفته ام ، سرهنك . ولی قبل از آنكه فرود بیایم برای صاف کردن میدان بشما خبر خواهم داد . »
« خوب . »

« آه - يك چیز دیگر . کشتی که من با آن پرواز میکنم موله بی وزنی دارد ؟ »

سرهنك نگران پرسید « همه کشتی های ما ایندستگاه را دارند . چطور مگر ؟ ببینم ، نکند سفر دور و درازی را در نظر گرفته باشی ، آری ؟ »

« محال است ، » ایوینگ دروغ می گفت . « من فقط میخواستم این دستگاه را یکبار دیگر آزمایش کنم . هر بوطبع و اطف شخصی است شما میدانید . »

سرهنك یکی از دانشجویان آنجا را مأمور کرد که ایوینگ را از میان میدان فضائی بکشتی ای که برای او آماده کرده بودند ببرد . این کشتی درست مانند همان کشتی بود که او را بزمین برده بود ؛ و شاید اصلاً همان کشتی بود .

دستگیره های دو طرف در ورودی کشتی را گرفت و داخل اطاقك کشتی شد . کلید دستگاههای کنترل کشتی را زد و همه درست و منظم کار میکردند ، و باو گفته شد تا یازده دقیقه دیگر بایستی از فرودگاه بلند شود .

به حافظه اش فشار آورد و سعی کرد طریق موازنه دستگاه را که سالها بعد از مراجعت از زمین دیگر بآنها دست نزده بسود بیاد آورد . با دیدن صفحات کنترل لواهرم های گوناگون آنچه را که در مدتی فراموش کرده بود بخاطر آورد .

دستگاه پرواز خود بخودی کشتی را بکار انداخت . دستگاه
مولد بی وزنی را بکار انداخت و یکبار دیگر خود را درون خواب
جایجا کرد .
اندیشید :

فیرنیک خیال میکند من مرده ام . وقتی که ببیند من همچون
شبحی بزمین برگشته ام و سرکشی های نهانی زمینها را در دست گرفته ام
در شکفت خواهد شد . همینکه بزمین رسیدم باید همه چیز را برای
مایرک روشن کنم - اگر بتوانم مایرک را پیدا کنم .
واندیشید :

«مانند» من خودشمیدانده قصه هایی درباره پروازش سرهم
کند . درباره اتفاقی که در جریان پرواز برای کشتی پیش من آمد ،
و اینکه چگونه وقتی خودش در اطاق کارش بود اتومبیل را به فرودگاه
بردند . ناچار است توضیحات زیادی در اینباره بدهد . ولی اواز
عهده همه اینها بر می آید . از آن زرنکیها است . خودش میداند چه
باید بکند .

لحظه ای درنگ کرد و ساکت ایستاد تا در خیال خود بمازد و
فرزندش خدا نگهداری کند ، زن و فرزندى که هرگز نمی فهمیدند که
او ترکشان میکند . آنگاه پاهایش را دراز کرد و دستگاه مولد بی وزنی
را بکار انداخت .

درجه حرارت کم شد .
تاریکی او را فرا گرفت .

در کورویس ، ساعت ۲ و ۲۱ دقیقه بعد از ظهر يك روز تا بستانی بود . اکنون بپرداینوینك كه تمام ذرات شكسته ماشین نورافكن زمان را كه با تحمل ناراحتی های زیاد ساخته بود ، از روی كف اطاق جمع کرد . دوروبرش را نگاه کرد ، واهرم را در صندوق مخصوص آن گذاشت .

آنگاه گوشی تلفن داخلی را برداشت و گفت «آره» ، لیرا . آزمایش تمام شد . از كمك تان متشكرم .

گوشی را سر جایش گذاشت و فوراً از پله ها بالا رفت و به طبقه دوم ، بکتابخانه رفت . لیرا روی کتابش خم شده بود ؛ باید مجذوب تماشای عکسهای شهر فرنك دستی خود بسود . آهسته بطرف پسرش خزید و ناگهان پس گردنش را بایك دست زورمندش گرفت و از روی محبت و شوخی فشارداد . سپس او را رها كرد و بطرف لیرا رفت و سرش را كه روی كتاب گرفته بود بالا گرفت و بالبخند محبت آمیزی به

چشمانش نگاه کرد، ولی بی آنکه حرف بزند آنها را بحال خود گذاشت
و خود از کتابخانه بیرون آمد.

چند دقیقه بعد در يك اتوبوس نشسته بود و بسوی فرودگاه
میرفت که اتومبیلش را بخانه برگرداند. هنوز بیش از چند میلی
فرودگاه نرسیده بود که غرش ناگهانی پرواز يك کشتی فضائی را در
بالای سرش شنید که تازه از میدان فرودگاه بلند شده بود.

کسی در اتوبوس گفت «یکی از آن مأموریت‌های کوچک
ارتش اجرا میشود».

ایوینک از سقف نیمه شفاف اتوبوس با آسمان شفاف فکریست.
البته از آنجا نمیشد کشتی را دید. لابد کشتی راه زمین را در پیش
گرفته بود.

ایوینک در فکرش گفت، خدا نگهدار. سفر بخیر.
اتومبیل در پارک مخصوص میدان فرودگاه گذاشته شده بود.
به ملازم فرودگاه که در آنجا بود لبخند زد، در اتومبیل را باز کرد و
سوارش شد.

بسوی خانه.

خانه - پیش لیرا و بلید.

بیردایوینک آرام آرام بیدار شد ، در تمام دوروبرش سرما احساس میکرد . سرما با آرامی از طول بدنش پائین میآمد ؛ سروشانه هایش حالا از انجماد در میآمدند و بقیه اعضایش تدریجاً ظاهر می گردید .

صفحه زمان صبح را نگاه کرد . از وقتیکه کوروین راترك کرده بود تا کنون ، یازده ماه و چهارده روز و شش ساعت گذشته بود . دلش میخواست مسئولان فرودگاه بیهوده برای فرود آمدن او بکوروین انتظارش را نکشند .

دستگاه مولد بی وزنی را خاموش کرد و تن خود را از وان مخصوص خواب بیرون کشید . دکمه ای را زد و تلویزیون را روشن کرد . سیاره ای در اعماق پرده آن پیدا شده بود که برنگ سبز مینمود سیاره سبز ، بادیهای پر وسعت قاره هایش . زمین .

ایوینک لبخند زد . وقتی که زمینی ها اورا سالم و سر حال
میدیدند البته در هکفت می شدند . ولی اومی توانست بآنها کمک کند،
و برای همین کار بزمین برگشته بود . او بعنوان يك مشاور بهترین
خدمت را می توانست بآنها بکند . او میتواند وسائلی برانگیزد که
بآقائی سیروسی ها پایان دهد .

او اندیشید ، جائیکه باید پیاده شوم همینجا است .

انگشتانش، روی دکمه کنترل و دنده های تنظیم ارتفاع بسرعت
بالا و پائین رفتند . شروع کرد مسیر کشتی را تنظیم کند و بزمین
بنشیند . اکنون، توی فکرش نقشه های ضد و نقیض در حال شکل گرفتن
بودند . کشتی بایک گردش کمانی شکل بزمین نشست و با فرود آمدن
خود ، توده ای از گرد و غبار بآسمان پراکنده کرد . وقتی که کشتی
آرام آرام بزمین نزدیکتر میشد ایوینک مشتاق و نگران در آن نشسته
بود و می دانست که تا چند لحظه دیگر بآن سیاره سبز و قشنگ که در
صفحه تلویزیون کشتی دیده بود پامی گذاشت .

پایان

برای جوانان



خیابان شاه مقابل مسجد سجاد

بها ۲۵ ریال